

انسان ، تخمه آتش است
« بُندھشن »

تجربیات گھشده

خدائی کہ ہمیشہ میزاید
و ہمیشہ زائید خواهد شد

اندیشنده

منوچهر جمالی



www.jamali.info

www.jamali-online.com

برای خواندن نوشه های استاد جمالی و همچنین
گوش فرادران به سخنرانی های ایشان به سایتهاي
بالا مراجعه کنید.



ذیزش مردم بروضد دین و قدرت ،

دو اسطوره های شاهنامه

هزاره ها آخوند ها و شاهان و قدرقندان ایران ، مسئله بنیادی انسان را ، مسئله « پیکار میان اهورامزدا و اهرین » شمردند ، و به نام اهرین ، دشمنان خود را نابود ساختند . تثولوژی (علوم الهی) زرتشتی ، چنانکه سپس در اسلام ، تثولوژی اسلامی ، با « عینیت دادن حقیقت با قدرت » ، جنگ با مخالفان و دیگر اندیشان و آزاد اندیشان را به نام جنگ با اهرین و کفر و شرک و الحاد و رفض و رد ، ادامه دادند . ولی وارونه این تثولوژی آخوندها که پیکار را میان اهورامزدا و اهرین میدانست ، میتولوژی (اسطوره) که چهره تفکرات مردم بود ، پیکار بنیادی را میان اهورامزدا و سیمرغ میدانست در واقع آنچه برای مقتدران و آخوندها ، « حماسه اهورامزدا و اهرین » بود ، برای مردم ، تراژدی « اهورامزدا و سیمرغ » بود . تثولوژی آخوندهای زرتشتی در اوستا غودار میشود ، و میتولوژی مردم در شاهنامه و بندھشن امکان پیدایش می یابند ، و در این دو ، تضاد تفکر مردم با تفکر مقتدران دینی و سیاسی (آخوند و شاه) آشکار و برجسته میگردد . مردم ، مسئله بنیادی تاریخ و ایران را ، جنگ میان « حقیقتی که با قدرت عینیت می یافت » ، با « مهر و داد » میدانستند . حقیقت با قدرت ، عینیت پیدا میکند و به جنگ با « مهر و داد » میرود ، و تراژدی ایران همین جنگ و همین بن بست است . در تثولوژی آخوندی ، این اهورامزداست که در پایان پیروز میشود ، و خدا ، خدای پیروزیست . ایده خدا را نمیتوان ازایده قدرت جداساخت . این اهورامزداست که میتواند با حقیقتش به مقتدران حقانیت به قدرت بدهد . در میتولوژی مردم ، در جنگ میان اهورامزدا و سیمرغ ، در پایان ، هر دو می بازنند ، ولی شکست و نابودی برای سیمرغ ، بُردن و رستاخیز است . در واقع مردم با وجودا آنکه در نبرد با مقتدران (آخوندها و شاهان) ، در ظاهر شکست میخورند ، ولی در حقیقت پیروز میشوند ، و مردم همیشه مانند

سیمرغ ، بپا میخیزند و رستاخیز آنها ابدیست . پیروزی رستم بر اسفندیار ، پیروزی مردم بر قدرت و دین (بر تولوژی و ایدنولوژی یا بر حقیقت ، بر آخوند و مقتردان) ، یا به عبارت دیگر پیروزی سیمرغ بر اهورامزداست . رستم ، ناینده و پهلوان سیمرغیست ، و اسفندیار ، پهلوان اهورامزداست . قدرت پرستی او و پدرس گشتابس که هردو در خدمت اهورامزدا میجنگیدند ، به مرزی میرسد که شرم در برابر داد و مهر را به یکسو می نهند ، و در جنگ برای حقیقتی که غایتش باستی مهر و داد باشد بdest خود برای تصرف قدرت ، مهر و داد را نابود میسازند . چون خود را با اهورامزدا و حقیقتش ، عینیت میدهند ، و با سیمرغی که چهره مهر و داد است ، پیکار میکنند او را به نام اهریمن میکشند . حقیقت و اهورامزدا و آخوند و شاه ، از مهر و داد و مردمی ، اهریمن میسازند . تفکر مردم در اسطوره های ایران و در شاهنامه ، کاملاً بر ضد تولوژی میبدان زرتشتی است که در اوستا باقی مانده است . اگر شاهنامه نبود ، ما هیچگاه به معرفت این پیکار هزاره ها ، میان مردم با آخوندها و شاهان ، پی غیربردیم . اسفندیار که در اسطوره های ایران ، گسترنده دین زرتشت بود ، برای گسترش « آنچه حقیقت میدانست » و برای پیروز ساختن اهورامزدا که کلمه اش حقیقت بود ، سیمرغ را ، که « مادر خدا » ، یا خدائی که همیشه میزانید و همیشه زانیده میشد ، در هفت خوانش کشت . روزیکه سیمرغ ، بdest اسفندیار کشته شد ، پیکار نهانی او با رستم ، گریز ناپذیر بود . رستم ، فرزند « پروردۀ سیمرغ » ، یعنی زال بود . در واقع مادر حقیقی زال ، سیمرغ بود . و روادایه ، زن زال ، دختر سیندخت بود که معناش چیزی جز « دختر سیمرغ » نیست . از دختر و پسر سیمرغ ، رستم پدید آمد ، و آنکه رستم را به گیتی آورد (دست در پیدایش رستم داشت) سیمرغ بود ، یعنی باز سیمرغ ، مادر حقیقی رستم بود . اسفندیار ، یار اهورامزدا و گسترنده آموze زرتشت ، میباشستی روزی در میدان نبرد با رستم ، فرزند سیمرغ قرار بگیرد . و این اهورامزدا بود که در چهره اسفندیار ، به جنگ با سیمرغ که در چهره رستم مجسم شده بود ، دست

یازید و برای پیروزی حقیقت بر مهروداد، جنگید. و در این جنگست که رستم تا میتواند از جنگ می پرهیزد، و با آنکه سیمرغ برای باری به فرزند و پرورده اش رستم، آئین پیروزی بر اسفندیار را به او میآموزد، ولی پیروزی رستم بر اسفندیار را پایان هر دو میداند، و به رستم هشدار میدهد که اگر اسفندیار را بکشی، خودت نیز بزودی کشته خواهی شد. اینست که رستم تا لحظه آخر، تن به رویارویی با اسفندیار نمیدهد، ولی با اینکه اسفندیار به «پیروزی اهرامزا» دارد، به جنگ رستم میشتابد و خود از پا در میآید. سیمرغی را که اسفندیار، خود کشته بود، دوباره زنده میشود و به پشتیبانی رستم میشتابد، و شیوه پیکار با اسفندیار و اهرامزا را به او نشان میدهد. « نقطه سیست حقیقت » همان قدرت پرستی اش هست. حقیقت، تخم قدرت پرستی و تجاوز را در دل همه پیروانش میکارد. پدر اسفندیار که پشتیبان و پار زرتشت است، خود در قدرت پرستی، پیشوپرسش هست. اهرامزا، نیاز به پیروزی دارد. ولی سیمرغ، در شکست خوردن و کشته شدن، پیروز میشود. سیامک و ایرج و سیاوش که همه سیمرغی هستند، کشته میشوند و شکست میخورند. مهر، در نابود شدن، از سر زنده میشود. مهر، اصل رستاخیز همیشگیست. در نابودشدنست که یقین به رستاخیز دارد. مهر، تخمه ایست که با نابود شدن، میروید. سیمرغ بر فراز « درخت همه تخمه » در دریای فراخکرت، نشسته است و این تخمه هاست که در همه جهان پاشیده و کاشته میشود، و جهان جان از این تخمه های سیمرغ میرویند. این تخمه ها، همه جا میمیرند تا برویند. شکست و درد و نابود شدن، پیش در آمد رستاخیز است. اهرامزا، آرمانش، پیروزیست، از این رو حقیقتش، سرچشمde قدرت و قدرت خواهیست. در جنگ اسفندیار با رستم، در واقع اهرامزا و سیمرغ باهم میجنگند، و این تراژدی، پایان روزگار بلندی و کند آوری ایرانست. در تضاد حقیقت با مهر، در تضاد حقیقت با داد، ایران نابود میشود، ولی این سیمرغ ایرانست که بازس از این نابودی بپا میخیزد، چون هرشکستی برای او نشان رستاخیز تازه است. رستم که فرزند سیمرغست، در

پایان باز میگردد . از تخمه هائی که سیمرغ در جهان میپراکند ، جهانی همانند رستم ، روئیده میشود . این مهر است که حتی در برابر حقیقت ، در برابر بزرگترین حقایق ، میبرد . وحقیقتی را که بر ضد مهر است باید دور انداخت ایران ، از سر به اهورامزدا و خدای واحد ، پشت میکند و به سوی سیمرغ بازمیگردد ، بسوی خدائی که میزاید و زائیده میشود . زائیدن و روئیدن ، برترین نماد مهر است . نابودی تخمه و رستاخیز تخمه ، متلازم باهمند . در واقع در زیر حمامه جنگ میان اهورامزدا و اهریمن ، تراژدی برخورد اهورامزدا و سیمرغ ، نهفته است . تراژدی جنگ میان قدرت و مهر ، تراژدی جنگ میان حکمرانان دینی و سیاسی با مردم ، تراژدی جنگ و بن بست میان دو ارزش بلند ایران ، (آشا و خشترا) با (مهر و نیرو) نهفته است . در این جنگست که اوج جهان اسطوره ای ایران پایان میپذیرد و قعر تاریخ ایران آغاز میشود . قدرت و داد ، حقیقت و مهر که باید با هم بیامیزند و در سروران دینی و سیاسی ، یگانگی پیدا کنند ، در تنش و کشمکش و تناقض باقی می مانند ، و به جای بار آور ساختن یکدیگر ، همدیگر را نابود میسازند . آیا این تجربه گمشده خود را اکنون در بازگشت « آنانکه حقیقت و دین را بازی حکومت عینیت » میدهند ، و پیکاری که با فرهنگ مردمیکه در نهان هنوز همان مهر و داد را میجویند (که رستم برایش قد علم کرده بود) باز نمی یابیم ؟ و آیا این مردم نیستند که همانند رستم بر اسفندیاری که بنام اهورامزدا و حقیقت ، سراسر قدرت را میخواست بچنگ آورد (طبقه آخوند و شاهان) چیره خواهند شد ؟ کشنن سیمرغ ، زنده کردن سیمرغست . این تجربه را اسفندیار در بستر مرگ و شکستش باز شناخت . سیمرغی را که در هفتخوانش کشته بود ، زنده در کنار رستم ایستاده بود . آیا گاه آن نشده است که ما به یاد پر سیمرغی که داریم بیافتیم و آنرا آتش بزنیم ؟ ما در برابر اسفندیار ، و حقیقت و خدای قدرتپرستش ، خون آلود و زخمی به زمین افتاده ایم . مهر و داد ما ، مارا زخم پذیر ساخته است .

فهرست کتاب

« تجربیات گمشده »

| | |
|----|---|
| ۱۷ | - انسان، تخمه آتش است |
| ۱۸ | - سیامک و سروش |
| ۱۸ | - مفهوم پیدایش، نشان تجربه ای گمشده است |
| ۲۰ | - بد بینی به عقل |
| ۲۱ | - آزاد کردن اسطوره از دین و ایدئولوژی |
| ۲۲ | - نقطه ثقل فکر ما کجاست؟ |
| ۲۳ | - پیدایش، زیبا میکند |
| ۲۴ | - عملی که بیش از هدفش عمر میکند |
| ۲۵ | - تجربه های دیو آسا |
| ۲۶ | - بشریت، منهای من، « دیگرانند » |
| ۲۷ | - حزبی سازی همه افراد |
| ۲۸ | - تحقیر، بجائی حسد |
| ۲۹ | - دوگونه اخلاق در کنار هم دیگر |
| ۳۰ | - پندهای بی ارزش |
| ۳۱ | - شهید و خیالش |
| ۳۲ | - ابدیت و پیروزی |
| ۳۳ | - خرافه هم سود دارد |
| ۳۳ | - از اخلاق به دین |

| | |
|----|---|
| ۳۵ | ۱۹ - یک غلط به جای غلط دیگر |
| ۳۶ | ۲۰ - هنر خواندن |
| ۳۷ | ۲۱ - همه چیز پوج و بیهوده است |
| ۳۸ | ۲۲ - نیاز به مه آسودگی |
| ۳۹ | ۲۳ - کوچک ساختن تعبیریات بزرگ |
| ۴۰ | ۲۴ - آنکه فریب خورده است |
| ۴۱ | ۲۵ - افکار بی تفکر |
| ۴۲ | ۲۶ - رابطه ایرانی با اهربین |
| ۴۲ | ۲۷ - درهم فروپاشیدن جهان ، نزدیکست |
| ۴۴ | ۲۸ - جمشید با دیو |
| ۴۴ | ۲۹ - معرفت ، سئوال است |
| ۴۵ | ۳۰ - در اصطلاحات دیگری ، سخن خود را گفتند |
| ۴۶ | ۳۱ - انتقاد آگاهانه و تصدیق نا آگاهانه |
| ۴۷ | ۳۲ - فهمیدن یک فکر |
| ۴۸ | ۳۳ - توانائی بشیوه های مختلف اندیشیدن |
| ۴۹ | ۳۴ - تصوف و اسلام |
| ۵۱ | ۳۵ - یک گام به مقصد |
| ۵۱ | ۳۶ - دین ، پاد زهر است |
| ۵۲ | ۳۷ - در ورطه ها فرو افتادن |
| ۵۳ | ۳۸ - قاعده سازی استثناء |
| ۵۴ | ۳۹ - گستن ولی با معرفت |
| ۵۴ | ۴۰ - چشمنان را بکنید و دور بیندازید |
| ۵۵ | ۴۱ - دوگونه جد |
| ۵۶ | ۴۲ - لذت از یک فکر بردن |
| ۵۶ | ۴۳ - ستم به مجرم |
| ۵۸ | ۴۴ - خودفشنایی |

| | |
|----|---|
| ۵۸ | ۵۵ - فهمیدن افکار گذشته |
| ۶۰ | ۵۶ - هنگامیکه ایرانی بدنیال نجات دهنده نمیرفت |
| ۶۰ | ۵۷ - چگونه فکر ، اصالتش را از دست میدهد ؟ |
| ۶۱ | ۵۸ - جدا کردن عمل از شخص |
| ۶۱ | ۵۹ - کسانیکه به تماشای مجازات میروند |
| ۶۲ | ۶۰ - نزدیکی حقیقت به انسانه |
| ۶۳ | ۶۱ - مضحك |
| ۶۳ | ۶۲ - آندیشیدن و خطرش |
| ۶۴ | ۶۳ - فرهنگ باستانی ایران بجای اسلام |
| ۶۵ | ۶۴ - انسان از آندیشیدن میترسد |
| ۶۷ | ۶۵ - ارزش انسان |
| ۶۸ | ۶۶ - انگیزندگی زهرها |
| ۶۸ | ۶۷ - آنچه را همه دیده اند |
| ۶۹ | ۶۸ - ضدیت - عفو - میانگین |
| ۷۰ | ۶۹ - درد بریدن |
| ۷۰ | ۷۰ - تنبیدن تور افکار و تصاویر |
| ۷۱ | ۷۱ - خدای آهنگساز (خدا ، بزرگترین مطرب است) |
| ۷۲ | ۷۲ - حقیقت بر سر زبان |
| ۷۳ | ۷۳ - نگه داشتن سر |
| ۷۳ | ۷۴ - متفسک آفریننده |
| ۷۴ | ۷۵ - زیاد هم نباید جد گرفت |
| ۷۴ | ۷۶ - خدای واحد ، اصل همه حسد هاست |
| ۷۵ | ۷۷ - جستن انسان با چراغ |
| ۷۶ | ۷۸ - مرد ، کسی است که میمیرد |
| ۷۷ | ۷۹ - معماقی بودن احکام و قوانین |
| ۷۸ | ۸۰ - کلمه ، دام است |

| | |
|----------|---|
| ۷۸ | ۸۱ - چه کسانی تجربه های در اسطوره هارا کشف میکنند ؟ |
| ۷۹ | ۸۲ - آنچه تکرار میشود ، دروغست |
| ۸۰ | ۸۳ - درسی را که سقراط به شاگردانش میآموخت |
| ۸۱ | ۸۴ - خمیدگیهای افکار |
| ۸۲ | ۸۵ - میان دو لحظه |
| ۸۳ | ۸۶ - پیکاری که با سقراط آغاز شد |
| ۸۴ | ۸۷ - ما سده ها عقب کشانیده شده ایم |
| ۸۵ | ۸۸ - آذربخش و آرامش |
| ۸۵ | ۸۹ - پوچ ، ترکیب دو ضد |
| ۸۶ | ۹۰ - در جستجوی پیوند افکار |
| ۸۷ | ۹۱ - از برگزیدن به بُن جوئی |
| ۸۸ | ۹۲ - فیلسوف موه من |
| ۸۸ | ۹۳ - مقدس ساختن هنر های زیبا |
| ۹۰ | ۹۴ - آیا انسانها در آغاز دیندار بوده اند ؟ |
| ۹۱ | ۹۵ - تکرار ، تنها ایجاد عادت نمیکند |
| ۹۲ | ۹۶ - چرا خدا زائیده نمیشود ؟ |
| ۹۳ | ۹۷ - لذت تکرار |
| ۹۴ | ۹۸ - از زیان دیگری گفتن |
| ۹۵ | ۹۹ - شناخت سبک اخلاقی |
| ۹۶ | ۱۰۰ - نیاز به بوسه ، نه وصال |
| ۹۶ | ۱۰۱ - تفاوت ایمان و تعصب |
| ۹۷ | ۱۰۲ - دشمن پنهان ، ویزرسکی |
| ۹۷ | ۱۰۳ - تفهمیدن سوال |
| ۹۷ | ۱۰۴ - رفتن و جهیدن |
| ۹۸ | ۱۰۵ - تقلید و دشمنی |
| ۹۸ | ۱۰۶ - قیل و قال مدرسه |

| | | |
|-----|-------|---|
| ۹۹ | | ۱۰۷ - طرد اخلاق با امر خدا |
| ۱۰۰ | | ۱۰۸ - دیوی که سیاهست ، سرش سپیداست |
| ۱۰۲ | | ۱۰۹ - وظیفه یک فیلسوف |
| ۱۰۳ | | ۱۱۰ - ایجاد احساس شرم |
| ۱۰۳ | | ۱۱۱ - فرهنگ ، نیروی آمیخت است |
| ۱۰۵ | | ۱۱۲ - بیخودی و از خود گذشتگی |
| ۱۰۶ | | ۱۱۳ - ذوق ، بجای اراده |
| ۱۰۷ | | ۱۱۴ - خدا ، ساخته عقلست یا « پیدایش انسان » |
| ۱۰۸ | | ۱۱۵ - چگونه یک ملت ، کوچک و بزرگ میشود |
| ۱۰۹ | | ۱۱۶ - اعتلاء بازی |
| ۱۰۹ | | ۱۱۷ - کج شدگیهای یک مستله |
| ۱۱۰ | | ۱۱۸ - آنچه متقادع میسازد ولی نمیانگیزد |
| ۱۱۱ | | ۱۱۹ - رستاخیز مسیح و محمد و بودا |
| ۱۱۱ | | ۱۲۰ - از یک فکر ، یک اصل ساخته میشود |
| ۱۱۲ | | ۱۲۱ - دنیای حقیقی |
| ۱۱۴ | | ۱۲۲ - هنر ، آخرین امکان آفرینندگی |
| ۱۱۶ | | ۱۲۳ - کلماتی که یک معنای خود را از دست داده اند |
| ۱۱۷ | | ۱۲۴ - معرفتهای ملاتصرالدینی |
| ۱۱۸ | | ۱۲۵ - دیگری را سزاوار نفرت خود کردن |
| ۱۱۹ | | ۱۲۶ - یقین و « معرفت آنی » |
| ۱۲۰ | | ۱۲۷ - عمق و اشتباه |
| ۱۲۱ | | ۱۲۸ - شمشیر برخنه شرع ، روی حلن آزادی تفکر |
| ۱۲۲ | | ۱۲۹ - رند زیرکست نه زرنگ |
| ۱۲۳ | | ۱۳۰ - مرد عمل و رومبایش |
| ۱۲۳ | | ۱۳۱ - اسیر روه یای جوانی |
| ۱۲۴ | | ۱۳۲ - عینک دو چشم |

| | | |
|-----|---|-----|
| ۱۲۴ | - تاریخ پیدایش ، و راههای کاربرد | ۱۳۳ |
| ۱۲۵ | - به دیگری حق دادن | ۱۳۴ |
| ۱۲۶ | - تحقیر کردن در پاسخ ندادن | ۱۳۵ |
| ۱۲۶ | - خواندن و نوشتن میکروسکوپی | ۱۳۶ |
| ۱۲۷ | - بد فهمی در زود فهمی | ۱۳۷ |
| ۱۲۸ | - رازی که خدا غیتوانست بگوید | ۱۳۸ |
| ۱۲۹ | - یکبارگی تجربه | ۱۳۹ |
| ۱۲۹ | - همیگر را فهمیدن | ۱۴۰ |
| ۱۳۰ | - جبران خسارات مالی جرمها | ۱۴۱ |
| ۱۳۱ | - دوست داشتن ، برای مجبور ساختن | ۱۴۲ |
| ۱۳۲ | - از تفکر ، گریختن | ۱۴۳ |
| ۱۳۲ | - روشنگر و سیاستمدار | ۱۴۴ |
| ۱۳۴ | - دین وصله پینه ای - و مد دینی | ۱۴۵ |
| ۱۳۵ | - فهم نابهنجام | ۱۴۶ |
| ۱۳۶ | - تنها ملای خنده آور | ۱۴۷ |
| ۱۳۶ | - متفکری که افکار خود را غیشا نماید | ۱۴۸ |
| ۱۳۷ | - از عقل غریزی ، به عقل ارادی | ۱۴۹ |
| ۱۴۰ | - آغازهای ساختگی | ۱۵۰ |
| ۱۴۱ | - آنکه بیشتر میاندیشد ، از تجربیات دورتر میگردد | ۱۵۱ |
| ۱۴۲ | - از خود ترسیدن | ۱۵۲ |
| ۱۴۳ | - شناختن خود از دیگری | ۱۵۳ |
| ۱۴۴ | - علوبت حقیقت | ۱۵۴ |
| ۱۴۵ | - بزرگ بخواهی ، رشگ | ۱۵۵ |
| ۱۴۶ | - خیر الامور او سطها | ۱۵۶ |
| ۱۴۷ | - سائقه ای که هدفش را گم میکند | ۱۵۷ |
| ۱۴۸ | - ناب شدن آفرینندگی | ۱۵۸ |

| | |
|---|-----|
| ۱۵۹ - شیوه ضعیف ساختن مقتدر (مدح) | ۱۵۱ |
| ۱۶۰ - حقیقت ، قدرت مطلق ندارد | ۱۵۱ |
| ۱۶۱ - برای آنکه حقیقت ملالت آور نشود | ۱۵۲ |
| ۱۶۲ - مطبع شدن و تفاوت آن از « اطاعت خواستن » | ۱۵۲ |
| ۱۶۳ - آزادی به ناهمانند اندیشان | ۱۵۳ |
| ۱۶۴ - نیازی دیگر ، به قهرمانانی دیگر | ۱۵۴ |
| ۱۶۵ - خدا ، واقعیت ندارد | ۱۵۵ |
| ۱۶۶ - آیا افکار یک متفکر ، ارزش مساوی با هم دارند | ۱۵۶ |
| ۱۶۷ - اهمیت حزبی | ۱۵۶ |
| ۱۶۸ - بدون رد کردن ، به فکری تازه رسیدن | ۱۵۷ |
| ۱۶۹ - چرا ما از سر وحشی شده ایم ؟ | ۱۵۷ |
| ۱۷۰ - فراتر از خود زیستن | ۱۵۹ |
| ۱۷۱ - معرفت و جرئت | ۱۶۱ |
| ۱۷۲ - مادیگر نیخواهیم حکیم باشیم | ۱۶۱ |
| ۱۷۳ - ایمان به خود ، گناه است | ۱۶۳ |
| ۱۷۴ - فلسفه و رهبر | ۱۶۳ |
| ۱۷۵ - قهرمانانی که ناشناخته می‌مانند | ۱۶۴ |
| ۱۷۶ - نابغه و دانشمند | ۱۶۵ |
| ۱۷۷ - شرابِ شعر | ۱۶۵ |
| ۱۷۸ - رد کردن حقیقت | ۱۶۶ |
| ۱۷۹ - فکری که سده ها معتبر مانده است | ۱۶۶ |
| ۱۸۰ - حکومت الهی | ۱۶۷ |
| ۱۸۱ - فکر گسترشده و فکرانگی زنده | ۱۶۷ |
| ۱۸۲ - بهترین معتقد | ۱۶۸ |
| ۱۸۳ - سودمندی و ملالت | ۱۶۹ |
| ۱۸۴ - پیمان اهورامزدا و اهرين | ۱۷۰ |

- ۱۸۰ - برضد گوهر خود پیمان بستن ۱۷۱
- ۱۸۶ - قادسیه دوم ۱۷۲
- ۱۸۷ - چرا اهرين ، تجسم اصل پیمانست ۱۷۳
- ۱۸۸ - زرتشت و هم آهنگ ساختن خدایان ۱۷۴
- ۱۸۹ - دشمنی ، حد دارد ۱۷۶
- ۱۹۰ - آنکه با من نیست ، ضد حقیقت است ۱۷۷
- ۱۹۱ - واژه ، روتی ~~لدن~~ دنست ۱۷۹
- ۱۹۲ - از آدم به کیومرث ۱۷۹
- ۱۹۳ - مفهوم « نیرو » ، نماد آفرینندگیست ۱۸۱
- ۱۹۴ - شرم از خدا بودن ۱۸۴
- ۱۹۵ - تضاد خوردن ۱۸۵
- ۱۹۶ - دین ایرانی ، آشتی دهنده خدایان و ادیان و ایده آلهاست ... ۱۸۶
- ۱۹۷ - دیدن و برگزیدن ۱۸۹
- ۱۹۸ - دوگونه انتخاب ۱۸۹
- ۱۹۹ - باچشم حکمت ۱۹۰
- ۲۰۰ - فقط یک گونه چنگ ، حقانیت دارد ۱۹۱
- ۲۰۱ - تناقض رندی ۱۹۲
- ۲۰۲ - دیوانه عطار و رند حافظ ۱۹۳
- ۲۰۳ - آواز وجودان ۱۹۳
- ۲۰۴ - نیاز به غنای تجربه ها ۱۹۵
- ۲۰۵ - پیوند هویت یک ملت با تجربیاتش ۱۹۵
- ۲۰۶ - ندرت تجربیات عمیق ۱۹۶
- ۲۰۷ - تکرار آنچه بدشوری میتوان تکرار کرد ۱۹۶
- ۲۰۸ - باد کردن و جادو کردن ۱۹۷
- ۲۰۹ - گم کردن آزادی دینی ۱۹۹
- ۲۱۰ - آهنگ ، بیشتر از کلمه است ۲۰۰

| | |
|---|-----|
| ۲۱۱ - فنون تکرار تجربه | ۲۰۱ |
| ۲۱۲ - آیا یاد کردن ، فن تکرار کردن یک تجربه است ؟ | ۲۰۱ |
| ۲۱۳ - چرا تحقیقات دانشمندان در شاهنامه و اسطوره های ایران ، نازا مانده اند ؟ | ۲۰۳ |
| ۲۱۴ - غربت مهر و داد و نیکی ، در همه جا | ۲۰۶ |
| ۲۱۵ - مهر سیمرغی ، مرز عقیده و دین و قومیت و طبقه را نمیشناخت | ۲۰۷ |
| ۲۱۶ - نخست ولی برایر | ۲۱۰ |
| ۲۱۷ - آنچه تاریکست ، روشن میکند | ۲۱۲ |
| ۲۱۸ - اشباع از تشبیهات و ایهامات | ۲۱۳ |
| ۲۱۹ - بدین کیست ؟ | ۲۱۴ |
| ۲۲۰ - حیاء مانع رسیدن به رزقست | ۲۱۴ |
| ۲۲۱ - آیا نزدیک بینی ، بیماریست یا هنر | ۲۱۵ |
| ۲۲۲ - زندگی و معرفت و سیاست ، بازیست | ۲۱۶ |
| ۲۲۳ - ایران باید از نو زانیده شود | ۲۱۷ |
| ۲۲۴ - بازی : دریاختن ، بردن و دربردن ، باختن | ۲۱۸ |
| ۲۲۵ - بازی : توانست بی خواست | ۲۱۹ |
| ۲۲۶ - در باختن ، بردن | ۲۲۰ |
| ۲۲۷ - در بازی کردن ، به خود آمدن | ۲۲۱ |
| ۲۲۸ - در بازی کردن ، گستن | ۲۲۲ |
| ۲۲۹ - معیار شناختن یک مرد بزرگ | ۲۲۳ |
| ۲۳۰ - با « احساس فریب خوردن » ، از یک عقیده بریدن | ۲۲۳ |
| ۲۳۱ - واقعیت گرانی ، نشان نومیدیست | ۲۲۴ |
| ۲۳۲ - چشمی که آنچه را جالبست می بیند | ۲۲۵ |
| ۲۳۳ - هر فکری ، رد کردندیست | ۲۲۵ |
| ۲۳۴ - چرا در مردها ، کودک ، میماند | ۲۲۶ |
| ۲۳۶ - خدا حق دارد انتقام بگیرد یا انسان ؟ | ۲۲۶ |

| | | |
|-----|--|-----|
| ۲۲۷ | قاضی ، جلاد است | ۲۳۷ |
| ۲۲۸ | بزرگ ولی پس از مرگ | ۲۳۸ |
| ۲۲۸ | ضعف بریدن از راه چیره شدن | ۲۳۹ |
| ۲۲۹ | تضاد آزادی و عدالت | ۲۴۰ |
| ۲۳۰ | اشتباه در دیدن | ۲۴۱ |
| ۲۳۰ | چرا یک همیرد ، رحیم میشود | ۲۴۲ |
| ۲۳۱ | مدافعان از حقیقت و ایده آل | ۲۴۳ |
| ۲۳۲ | ارزش یک لحظه | ۲۴۴ |
| ۲۳۳ | ناتوانی در ردکردن یک فکر یا عقیده | ۲۴۵ |
| ۲۳۳ | بسیاری از کتابها ، فقط یک قطعه کوچک فکری هستند | ۲۴۶ |
| ۲۳۴ | لذت از غنای تفکر و ملالت از نظم فکری | ۲۴۷ |
| ۲۳۵ | از بازی به مسابقه | ۲۴۸ |
| ۲۳۶ | دیو بنده | ۲۴۹ |
| ۲۳۷ | سروش و حقیقت (تفاوت حقیقت و آشا) | ۲۵۰ |

انسان ، تخمه آتش است

انسان ، تخمه گیاهیست که از آن آتش میروید. انسان ، تخمه ایست که در آن آتش ، نهفته است . اینکه گوهر انسان ، آتش است ، نشانگر آنست که « آنچه در انسان گوهریست ، آتشین است ». و انسان با همین آتش درون تخمه یا گوهرش هست که به معرفت آنچه گوهری در پدیده ها هست ، میرسد ، و در درک گوهر هر چیزی است که این آتشش میافروزد . این تساوی گوهر نهفته در درونسوی انسان با آتش ، بیان آنست که این انسان است که با عملش و فکرش ، همه چیزها را به هم میتابد (پیوند میدهد ، تابیدن = تافت و بافت) و جهان را در گرمی به جوش میآورد ، و با جنبش و شادی میسازد .

« تخمه بودن » همیشه بیان اصالت و خودبسانی و خود زانی و خود آفرینی است . از انسان ، آتشی بر میفشناند که همه جهان را به هم می تابد (تا بیدن ، رشتن و تافت و به هم تافت) است ، از این رو نیز بود که میترا ، خدای روشناهی ، خدای پیوند هم بود) و همه را پرجوش و خروش و شادی و مستی میکند . با تحریه این آتش در درون خود ، در اعمال و گفتار و روئیات خود است که انسان به خود میآید و خودرا می یابد و گوهر خود را کشف میکند و به معرفت خود میرسد . آیا این تصویر ایرانی از انسان ، تصویری از « آتش - تخمگی » خود او بود ، که گاه گاه سپس به شکل مسخ و منحط شده اش در تصوف غودا رگردیده است ؟ این انسانی که گوهرش ، آتشین است ، هرچه را با گفتار و کردار و روئیات میساید ، میافروزد و به

جنبیش می آورد و به شادی و دست افشاری بر میخزند .

سیامک و سروش

کیومرث در داستان آفرینش ایرانی، در واقعیت، نخستین انسان نیست، بلکه « تخمه انسان » است، از تخمه او هست که مشیه و مشیانه، نخستین جفت انسان پیدایش می یابند، یا میرویند. خود متضاد نامش (گیا = زندگی، و مرت = مرگ یا به عبارت دیگر ، زن و مرد) بیان تخمگی بودن کیومرث است، چون در تخمه، دو اصل متضاد آفریننده با هم هست. کیومرث، فقط تجسم شخصی همان تخمه ایست که پس از او، مشی و مشیانه میرویند. در داستانی که از کیومرث در شاهنامه مانده است، بعد دیگری از انسان نیز نمودار شده است .

به سیامک هست که سروش در آغاز، حقیقت را میرساند، و با شنیدن این پیام سروش (حقیقتی که از کیومرث، اهرين پنهان ساخته) است که سیامک بر میفروزد و به جوش میآید. درک حقیقت در انسان، با جوش و گرمی و جنبش همراه است. و سیامک که چهره این جوش و خروش در حقیقت است، از تخمه کیومرث است. در واقع، کیومرث، تخمه آتش است و سیامک، آتشی است که از نخستین انسان، بر فروخته میشود .

مفهوم پیدایش، نشان تجربه ای گمشده است

نخستین مسئله تفکر اسطوره‌ای ، آن بود که « چگونه خدایان از همدیگر پیدایش یافته‌اند ؟ » و در اسطوره‌ها تبار خدایان ، غودار میشد . چگونه اهورامزا و اهربین از خدای زمان (زروان) پیدایش یافته بودند (که بیان سابقه دیرین این اندیشه در اسطوره‌ها بوده است) ، چگونه میتراء (خدای پیوند و روشی) و سروش و آشا (حقیقت و حق و نظم) و راشنا (خدای داوری) از آرامتی (نخستین مادر) زائیده شده بودند . هر چند شکل اصیل این اسطوره‌ها در اثر تفکر و دستبرده موبیدان زرتشتی از بین رفته اند ، ولی رد پای آنها در متون اوستا و بندشن ، باقیمانده است . درواقع مسئله بنیادی تفکر اسطوره‌ای ، این بود که « مهمترین قدرتها و موجودات ، چگونه پدیدار شده اند ؟ » و پاسخ به این سوال آن بود که حتی خدایان و « ابر بودها » ، پیدایشی هستند ، به عبارت دیگر « از همدیگر زائیده شده اند » .

« خدا » ، زائیده میشد . این سر اندیشه که سپس بزرگترین شرك و کفر در اسلام شده است ، یعنی این است که بدون آن ، نمیتوان شاهنامه و بندشن و اوستارا فهمید . این روند پیدایش و زایش (آفرینش) در جانی نمی‌ایستد . و مادرنخستین (آرامتی و یا سیمرغ و یا چه و یا آناهیت و یا گاو در اسطوره‌های ایران) ، تصویر و غاد این « اصل پیدایش » هست ، و نشانگر آنست که همه پیوندهای میان اشیاء و امور و وقایع و افراد و انسانها را باید در « مقولات پیدایشی و آفرینشی » درک کرد . طبعاً روابط روانی و اجتماعی و سیاسی و حقوقی میان دو انسان نیز ، پیدایشی است . یعنی انسانها همدیگر را به پیدایش و آفرینش میانگیزند ، و از هم دیگر ، در اثر این انگیزه‌های متناظر ، بارور میشوند .

مفهوم « فر » و « نیکی و هنر » را نمیتوان بدون این سر اندیشه دریافت . نیکی و هنر ، نشان آن عملیست که انسان دیگر را ، به آفرینش میانگیزاند . اندیشه‌ای که بر ضد غاد « نخستین مادر » و « تخمه » (اصل پیدایشی = در ک همه روابط جهان ، بر اساس مفهوم زائیدن و روئیدن) بپا

خاست ، اندیشه « قدرت » بود . از این پس این سر اندیشه که « همه روابط جهان هستی » باید به « رابطه قدرتی میان آنها » تقلیل داده شود ، کوشید جای « رابطه پیدایشی میان پدیده ها » را بگیرد . یک پدیده و یا وجود و یا شخص واقعه ، پدیده وجود و شخص واقعه دیگر را با قدرت (امر و خواست و اندیشه) ، معین میسازد .

این سر اندیشه ، در آغاز ، شکل « خدای شخصی » به خود گرفت . خدا با « امر و خواست و اندیشه » ، دیگران را معین میسازد . و همه موجودات و اشیاء و جهان و اشخاص ، تابع و مطیع او هستند . ما هنوز ، در جهان همین سراندیشه زندگی میکنیم . مفهوم علیت ، فقط بجای این « شخص اول » که با خواست و امر « دیگران را معین میسازد ، یک « رابطه یا موجود غیر شخصی » میگذارد . ولی این ماده اول ، این عنصر وجود اول ، این رابطه نخستین یا سر اندیشه نخستین ، طبق ویژگی ذاتی و درونیش ، بر دیگری ، قدرت میورزد ، و دیگری را مجبور میسازد . مفهوم « جبر » را نمیتوان از مفهوم « علت » ، جدا ساخت . علت ، هنوز نیز مجسم این قدرت جابر است . ما دوست داریم که همه امور و پدیده ها و اشیاء و روابط انسانها و تاریخ را در روابط علی بفهمیم ، چون گرایش درونی به قدرت و رزیدن و « مورد قدرت ورزی قرار گرفتن » ، داریم . در درک پیدایشی جهان ، انسان ، اصل ، را مهر میدانست ، در درک علی جهان (چه در شکل الوهیتش و چه در شکل ماده گرانی اش) انسان ، اصل وجود را ، قدرت میداند .

بد بینی به عقل

تنها دین نیست که به عقل انسان ، بدین و شکاک است ، بلکه سوانح و غرائز ما نیز ، به همان شدت ، به عقل ، بدین هستند . دین ، به عقل انسان بدین است ، چون در مسائل بنیادیش فیتواند پاسخ عقل را بدهد و آنرا ترضیه

کند . ولی سوائق و غرائز ، باشدت بیشتر به عقل بدین هستند ، و با بی ارزش ساختن عقل ، میخواهند آزادی بیشتری برای خود بدست آورند . اینست که توبه از عقل ، تنها راه رسیدن به خدا و عرفان نیست ، بلکه به مراتب بیشتر ، راه « آزادی سوائق و غرائزی هست » که با قدرت عقل ، سامان داده شده اند ، و در سردی و نظام عقل ، از تب و تابشان کاسته شده است ، و در نهان ، اشتیاق به سرگشی از این بندها دارند .

چه بسا دینداران و صوفیها ، با پرخاش و پیکار با عقل ، بجای آنکه راه رسیدن به حق و حقیقت را بگشایند ، راه ترضیه سوائق و غرائز خود را باز میکنند . به هر حال دو نفر که با یک دشمن مشترک میجنگند ، چه بسا با هم دست به هم داده و همکاری میکنند ، و پس از شکست دادن دشمن ، غنائمی را که چپاول کرده اند مشترکاً تقسیم میکنند . از این رو ، سوائق و عرفان (یا شهروات و دین) در جنگ مشترکی که با عقل میکنند ، دوست و همکار و همزم هم میشوند ، و بزم پیروزی را با هم جشن میگیرند . از اینجا نیز هست که ما ناگهان شهوت و دین (یا شهوت و تصوف) را کنار هم می باییم ، و در شگفتیم که چگونه این دو باهم کنار می آیند . دشمنی آن دو با عقل انسان ، به مراتب بیشتر از دشمنی آنها با همیگر است . و این دشمنی ناچیز را ، در برابر آن دوستی بزرگ میان خود ، فراموش میسازند .

آزاد کردن اسطوره از دین و ایدئولوژی

همه ادیان کتابی ، اسطوره های باستانی را بکار گرفته ، و در بند تابعیت خود کشیده اند . اسطوره ها در دین ، زندانی شده اند و شکلهای ثابت و معین و مقدس ، و تغییر ناپذیر به خود گرفته اند .

از این رو رابطه زنده خود را با آفرینندگی در انسان از دست داده اند .
مسئله اساسی زنده ساختن « تفکر اسطوره ای » ، آزاد ساختن اسطوره ها از
زندان دینی اشان هست . در هر اسطوره ای ، بیش از آن هست که ادیان
کتابی از آن استنباط کرده اند .

استوره ها ، نماد تجربه های غنی تری هستند که ادیان کتابی آنها را در
تنگنای مفاهیم خود ، فشرده و تقلیل داده اند .

مسئله بنیادی ، رها ساختن اسطوره های ایران ، از تولوژی زرتشتی است .
همانطور که مسئله اسلام و مسیحیت و یهودیت ، رها نیدن اسطوره های
موجود در تورات و الخبیل و قرآن ، از شکلهای دینی و تولوژیکی است که در
این کتابها به خود گرفته اند .

هنر های زیبا ، موقعی از سر ، نقش آزادسازنده خود را بازی میکنند که این
استوره ها را ، « وراء مفاهیم و عقیده اسلامی ، یا عقیده زرتشتی ، یا
عقیده مسیحی » در آثار خود تأویل کنند .

هنر های زیبا ، از نو در اسطوره ها ، تجربه هائی از انسان را کشف میکنند که
ادیان کتابی ، خفه و تاریک کرده بودند . هنر های زیبا ، در این اسطوره ها ،
ادیان کتابی را در هم میشکافند ، و نه تنها تجربه های دینی را که « وراء
ادیان کتابی » قرار دارند کشف میکنند ، بلکه تجربه های عرفانی که وراء
اشکال مختلف طریقه های تصوف قرار دارند ، و بالآخره تجربه های انسانی که
وراء مکاتب فلسفی قرار دارند ، کشف میکنند . بدون این رها ساختن
استوره ها از چنگال تأویلات دینی ، هنر های زیبا ، از عهده بازی کردن
نقش اصیل خود بر نمی آیند . اینست که هنر (شعر و موسیقی و نقاشی و
بیکر تراشی ...) در ایران تا به حال ، نازا باقی مانده است .

نقطه ثقل فکر ما کجاست ؟

ما هر وقت فکری میکنیم ، فراموش میکنیم که نقطه ثقلش را مشخص کنیم ، چون ناخودآگاه ، نقطه ثقلش برای ما بدیهیست ، ولی نقطه ثقل یک فکر ، میتواند جا به جا شود . فکری که نقطه ثقلش معین نشده باشد ، میتواند معانی مختلف ، تفاسیر و تناویل گوناگون پیدا کند ، و طبعاً تغییر معنا و جهت و رویه بدهد . هر فکری را میتوان هزارها سال نگاه داشت ، به شرط آنکه همیشه نقطه ثقلش را جا به جا کرد .

کلمات و تصاویر و عبارات ، همان میمانند ، ولی هر روز نقطه ثقلش جا به جا میشود . علیرغم « وحدت کلمه » ، میتواند طیفی از معانی گوناگون حتی متضاد به خود بگیرد . با وحدت کلمه ، وحدت تأثیر و شیوه و دامنه تأثیر را نمیتوان تضمین کرد .

ولی نقطه ثقلی را که ما امروزه برای فکری (حتی فکر خودمان) معین میسازیم ، میتوان به آسانی جایه جا ساخت . هر کسی که آن فکر را میگیرد ، نقطه ثقلش را عوض میکند . و هرکسی ، آن فکر را هنگامی میفهمد و می پذیرد که نقطه ثقل تازه به آن بدهد .

پیدایش ، زیبا میکند

بسیاری از سوانق ما برای آن زشت و بدنام شده اند ، چون همیشه پنهان و در تاریکی مانده بوده اند ، ولی با پدیدار شدن ، زیبا تر میشوند و در روشنانی ، شیوه رفتار لطیف تر و نرم تر و پسندیده تر پیدا میکنند . اینکه خود پرستی یا حسد ، اینقدر زشت شده اند برای آنست که زیاد در تاریکی و پنهانی مانده اند ، و نیاز به لطافت و تراش و سائیدگی رفتار نداشته اند ، و همیشه در غودارشدنهای ناگهانیشان ، خشن و ناتراشیده و وحشی هستند . با

زدودن این خشونت و زبریشان ، و در اثر تراشیدگی و رام شدن شان ، زیبا نیشان کشف میگردد . تاریکی و نهفتگی و در زندان ماندن ، زشت میسازد . اهرين در اثر اينكه زياد در تاریکی و نهفتگی و بى چهره گي مانده بود ، زشت و بدنام شده بود .

عملی که بیش از هدفش عمر میکند

هدفهایی هستند که برای آغاز کردن یک عمل ، و متداول کردن یک عمل ، لازم و ضروری هستند . در آغاز ، انسان آن عمل را به خاطر آن هدف که جاذبه برآی او دارد ، میکند و پس از تکرار چند بار ، از کردن خود آن عمل چندان خوشحال میشود که دیگر نیازی به آن هدف ندارد .

او از این پس ، دیگر غیغواهد هدف آن عمل را بداند ، و نیازی بدانستن آن هدف و دنبال کردن آن هدف ندارد . عمل به خودی خودش برای او مطبوع و پسندیده است ، و فقط موقعی از آن عمل دست میکشد که به نتیجه ای خطرناک برسد که پیش بینی اش را نکرده بوده است .

هدف معمولاً ، نتیجه پیش بینی شده یک عملست نه نتیجه واقعی آن . ولی یک عمل برای انسان ، بیش از نتایج ارزش دارد ، و نتایج هیچ عملی را نمیتوان با دقت پیش بینی کرد ، و ما در یک عمل ، که برای تحقق هدفی شروع کرده ایم ، نتایج دیگری را کشف میکنیم که در آن هدف ، شناخته نشده بوده است ، که خیلی جالب تر از آن « نتیجه هدفیست » .

هر هدفی در اخلاق و سیاست ، میکوشد عمل را تنگتر سازد و « نتایج دیگر آن عمل » را یا نادیده بگیرد یا به حساب نیاورد و ناموجود بشمارد .

ولی هیچ عملی ، یک نتیجه ندارد و همیشه یک نتیجه از نتایج عمل ، آن نتیجه ایست که به نام هدف ، خوانده میشود . ولی انسانها با آشنائی با آن

عمل ، ناگهان امکانات نتیجه گیریهای دیگر را نیز درمی یابند ، و با همین کشف است که حتی عملی را که دیگر به هدف اصلی اش کوچکترین اعتقادی ندارند ، نگاه میدارند . از جمله این اعمال ، اعمال دینی هستند . روی همین منطقست که مردم با کشف چنین امکاناتی در این اعمال ، حاضر نیستند دست از دینشان بکشند ، با آنکه به هدفهای اصلی آن اعمال دینی دیگر نه تنها اعتقادی ندارند بلکه غیتوانند به آنها اعتقادی داشته باشند .

تجربه های دیو آسا

اسطوره ، شکل یابی « تجربه های دیو آسا یا تجربه های ازدها آسای » انسان هستند . تجربه هائی که از تصاویر و کلمات و مفاهیم و نمادهای انسان فوران میکنند و فرو میریزند . این گونه تجربه های « آتشفشاری » ، که در دوره های نخستین تحولات انسانی ، بیشتر از امروز بوده اند ، تصاویر و نمادهای خودرا در اسطوره ها یافته اند . برخورد با هر واقعیتی و پدیده ای ، انسان را به تجربیات آتشفشاری اش میانگیخته است . ما امروزه با برخورد با همان واقعیات و پدیده ها ، بندرت انگیخته میشوم ، تا چه رسد به اینکه آن تجربیات آتشفشاری را از سر بکنیم . بسیاری از پدیده ها و واقعیت ها ، اساساً ویژگی انگیزاندگی خود را بر بسیاری از انسانها از دست داده اند . ادیان کتابی ، کوشیده اند که با غصب این تصاویر و نمادها ، آن « تجربه های آتشفشاری انسان » را ، برگزینند و محدود و تنگ و باریک و رامشدنی و تصرف پذیر سازند .

در واقع این ادیان ، با « شیوه دیو بندی » ، خود ، امکانات برونفشاری این تجربیات را کاسته اند . و این ادیان با ورودشان در دامنه تاریخ ، با مطرود ساختن « دیو » و « ازدها » که نماد و تصویر این گونه تجربیات بودند

، این تجربیات انسانی را بدنام و ننگین و تاریک و زشت ساختند .

در حالیکه با زشت و بدنام ساختن این تجربیات ، قسمت اعظم و عالی از همان تجربیات اصیل دینی و عرفانی و هنری را قدغن ساختند . این تجربیات ، علیرغم هولناکیشان ، ارزش و اهمیت و علویت خودرا نگاه داشته اند .

هنر های زیبا باید علیرغم این ادیان کتابی ، این تجربیات دیو آسا و یا اژدها گون انسانی را از نو دسترسی پذیر سازد . انسان باید از سر بتواند از اینگونه تجربیات آتشفشانی خود ، لذت ببرد و مستی از آنها را قدر بداند . روز بازگشت دیو ها و اژدهاها فرا رسیده است . دیوانه شدن ، چیزی جز همان « تجربیات آتشفشانی کردن » نیست . دیوانگی ، « بیماری مقدس » انسان است . انسان با تجربیات پرهیبت و متلاطم و فورانی خود کار دارد که « بیم + آورند » . بیرون راندن دیو و اژدها از انسان ، فقیر ساختن انسان از غنایش بوده است .

اینکه جمشید در روزیکه ، نوروز خوانده شد ، بر دوش دیو ، به آسمان پرواز کرد ، بیان آنست که ما با چنین قوانیست که خواهیم توانست به اوج تعالی خود برسیم و خواهیم توانست ، جهان را تازه سازیم . جشن نوروز با تجربیات دیوی کار دارد ، که انسان را به اوج خردش میرساند . جمشید با پیوند « خرد » و « دیو » است که انسان را به اوج تعالی اش میرساند . خرد و دیوانگی ، باید باهم گره بخورند تا انسان آسمان را بگشايد .

بشریت ، منهای من ، « دیگرانند » .

ما وقتی از « ما » و « دیگران » سخن میگوئیم ، در همان کلمه « دیگران » ، خود را ممتاز میسازیم ، و همه را منهای ما (گروه ما ، من ، طبقه ما ، ملت ما ، امت ما) ، دیگران میخوانیم .

در این « دیگران » ، همه ملتها و طبقات و امتها و تزادها و قومها و افراد را میتوان بدون کوچکترین امتیازی و تشخضی و تفاوتی ریخت ، و باهم قاطی کرد و یکی پنداشت و همه را یکی گرفت . بشریت منهای من یا گروه من ، دیگرانند . آنکه را ما ، « دیگری » می خوانیم ، یک فرد دیگر ، یک ملت دیگر ، یک قوم و امت و طبقه دیگر است ، و هیچ دیگری را با دیگری ، نمیتوان رویهم ریخت ، و دیگران ، مبهم ترین و مه آلوده ترین و بی ارزشترین کلمه است ، و هر چه را دیگریست با هم از من ، جدا میکند ، و همه را در بی تفاوتیشان و نامشخص بودنشان ، در برابر منی که از همه آنها متفاوت و مشخص است ، میگذارد . آنها ، از هم دیگر آن قدر تفاوت کم دارند ، و آنقدر تشخضشان از هم دیگر ناچیز است ، که میتوان در برابر تشخض و تفاوت بی اندازه من ، رویهم ریخت و با هم یکی پنداشت .

حزبی سازی همه افراد

شیوه تفکر حزبی ، هر گونه تفکری را مشکوك و متزلزل ساخته است . تفکر حزبی ، به همه القاء کرده است که انسان میتواند فقط حزبی بیندیشد ، و هیچ انسانی نمیتواند غیر حزبی بیندیشد ، ولو آنکه بخواهد و بکوشد . همه مجبورند حزبی بیندیشند ، و هر فکری و دستگاه فکری و فلسفه ای ، متعلق به حزبی و پشتیوانه حزبیست .

در شیوه حزبی اندیشیدن ، تفکر فردی و مستقل وجود ندارد و محالست . کسیکه میگوید من خود میاندیشم ، یا دروغ میگوید و یا حزب خود را نمیشناسد (با آنکه متعلق به حزبی هست) .

در شیوه تفکر حزبی ، این شک و بدینی ژرف هست که هیچکس حقیقت را نمیگوید ، و هر کسی به منفعت حزب خودش ، همه حرفها را تا میتواند می پیچد و میچرخاند و تغییر شکل میدهد . در شیوه تفکر حزبی ، هر کسی با

میتواند هم حزب من باشد، یا میتواند جزو حزب دیگر باشد، و دوستی، معنای ندارد. هر کسی یا هم حزبی منست یا هم حزبی من نیست. فقط یک نوع پیوند انسانی وجود دارد، و آن پیوند حزبیست، و من تنها با کسی میتوانم دوست باشم که از حزب من باشد. و با کسی که از حزب من نیست غایتوانم دوست باشم. در شیوه تفکر حزبی، تنها راه موفقیت و پیروزی، تهمت زدنست. تهمت، خوب میچسبد و هر چه هم بخواهند آنرا پاک کنند، اثر ناگوارو آلوده گرش بجای میماند. و بهترین راه دفاع از حقیقت خود، تهمت زدن دیگری به دروغگوئی و سفسطه بازی و به شریک اهربین بودنست.

تحقیر، بجای حسد

در نخستین برخورد با یک شخص، سوائقی که تندرآسا یکی پس از دیگری فعال میشوند، اول حسد و سپس کینه و سپس تحقیر میباشند. و وقتی در اجتماع، حسد نکوهیده میشود و جزو ضعف انسان شمرده میشود، سائقه کینه بجای حسد مینشیند، و وقتی کینه نیز مانند ضعف انسان نکوهیده شود، سائقه تحقیر کردن بجای کینه مینشیند، و طبعاً آنچه میخواست با حسد و سپس با کینه با آن شخص بکند، در تحقیر کردن آن شخص میکند. اینست که در پس پرده هر تحقیری، میتوان سوائق حسد و کینه را دید. و وقتیکه تحقیر کردن نیز تأثیر زیان آوری برای او داشته باشد، این حسد و کینه و تحقیر را به سائقه بعدی که در جامعه مقبول است احواله میدهد.

مثلاً امروزه در پرده انتقاد که در جامعه، مثبت خوانده میشود، حسد در پایین ترین لایه آن و تاریکتر از همه، موجود است. سوائقی که بشیوه ای نکوهیده میشوند، فعالیت خودرا رها نمیکنند، بلکه ا هرم خودرا طوری کار

میگذارند که بر سائقه ای که فعالیتش مقبول جامعه است ، فشار وارد آورد .
هر سائقه ای که بیشتر و شدیدتر نکوهیده میشود یک لایه پائین تر میرود و
طبعاً نفوذش از چند لایه بالاترش باید بگزند ، و چهره اش چند بار تغییر
شکل بباید ، که ناشناختنی تر و لطیف تر و اخلاقی تر و فرهنگی تر بشود .

دوگونه اخلاق در کنار هم دیگر

هر انسانی دو گونه اخلاق دارد . یکی اخلاق عملی و دیگری اخلاق نظری و
متعالی . در اخلاق عملی اش « حیوان را در انسان » قبول میکند ، و فقط
میخواهد آنرا حد اقل در دامنه هایی اهلی و رام کند ، و این حیوان را با مهر ،
بپرورد ، و گاهی نیز اجازه بددهد که وحشی و نااهل باشد ، تا فشارهایی که
از اهلی شدن و مهارشدنش میبرد ، جبران کند .

در اخلاق نظری و متعالی اش ، به فکر « بیرون کردن و طرد و تبعید حیوان
از انسان » و زدودن کامل حیوانیت از انسانیت » میافتد . ولی اگر به جد
موفق بشود که حیوان را از انسان بیرون اندازد ، و خودش را نابود نسازد ()
که میسازد (از آن پس ، نیاز به اخلاق و دین نخواهد داشت .

معمولًا این اخلاق متعالی و نظری را کسانی جد میگیرند که از « وحشی و
بدوی شدن گاه گاه این حیوان در انسان » وحشت فوق العاده دارند . این
آتشفسانی های ناگهانی لایه زیرین حیوانی ، در چنین نفوسی ، بیشتر رخ
میدهد ، و یا همیشه خطر چنین آتشفسانیهای را در خود حدس میزنند .
اخلاق عملی ، برای کسی پسندیده است که وحشی شدنهای حیوان او دراو
، چندان شدتی ندارد ، و بیشتر بجای وحشت و هراس ، گستاخی و سبکسری
و پایکوبی و از ته دل خندهیدن و بی بند و بار شدن میآورد .

چنین کسی هنوز در ته دلش ، حیوانش را دوست مبدارد ، ولو آنکه نتواند همیشه آنرا از بند آزاد کند .

پندهای بی ارزش

تفکر در اخلاق ، موقعی ارزش دارد که بتواند رابطه میان « اصول اخلاقی » با « سوائق و غرائز و عواطف شدید و عمیق » برقرار کند . کاریستن اصول اخلاقی برای آنکه سوائق و غرائز و عواطف کم قوه یا متعادل برخوردار است ، اشکالی چندان ندارد . مسئله اخلاق ، جانی نمودار میشود که کشش و تنفس شدید میان « اصول اخلاقی » و « سوائق و عواطف و غرائز دیو آسای انسان » پیدایش یابد

بر این پایه است که یک متوفکر یا نویسنده و شاعر بزرگ ، اخلاق را بطور کلی در اصول ثابت و واحد و مشخص ، عبارت بندی نمیکند ، بلکه این تنفس و کشش و گلاویزی میان اصول اخلاقی و سوائق و عواطف و غرائز شدید قهرمانانش را نشان میدهد . او در خودش ، همه این سوائق و غرائز و عواطف شدید قهرمانانش را با همه تنواعاتی که دارند (همه گونه شیوه های آمیختگی آن سوائق و غرائز باهم) درمی یابد و در هر قهرمانی ، صدای خود او و فکرو خیال خود او ، گاه در این و یا گاه در آن شکل آمیختگی ، بلند میشود . هیچگاه رفتار و گفتار و پندار یک قهرمانش ، نشانگر قوامیت خود او و شیوه اخلاقی یا فکری او نیست .

او در همه قهرمانانش ، این تنفس ها و کشمکش ها و کشش های سوائق و غرائز و عواطف شدید خود را ، در ترکیبات گوناگونش ، به عبارت در میآورد . افکار او ، طیف شخصیت های مختلف دیو آسای او هستند . متوفکر نباید « خود » را با « یک اخلاق » ، عینیت بدهد .

« خود » ، موقعي قابل انطباق با « يك اخلاق » ، هست ، كه در او نيروهای فروريزنده و سرشار و بپرونفشنانده ای در کار نیستند .

هیچ متفسک بزرگی ، در اثرش کسی را نصیحت نمیکند ، چون نصیحت (ترغیب به انطباق دادن خود با اصول اخلاقی) در مورد کسانیکه « نيروهای بپرونفشن از خود دارند » ، بی ارزش است . استنتاج « يك دستگاه اخلاقی » از افکار مندرج در شاهنامه یا از غزلیات جلال الدین رومی ، بیان کوتاه فکری محقق در این آثار است . چنین کاری ، « گرفتن غنای روانی وجودی » از جلال الدین رومی ، یا از شاهنامه و طبعاً از « نبوغ مردم ایران » است .

شهید و خیالش

هر شهیدی با شهادتش میخواهد بدیگران ثابت کند که او حقیقت را دارد و برای خاطر حقیقتش ، حاضر بوده است تا پای جان برود ، ولی شهید با شهادتش فقط اثبات میکند که در ایانش « به آنچه حقیقت او میانگارد » ، صادق است . ولی صداقت ، قبول آن نیست که « به آنچه ایمان دارد » حقیقت هست . ولی بسیاری از مردم میانگارند که انسان فقط برای حقیقت هست که آماده است از خود بگذرد . در حالیکه انسان برای يك اندیشه پرج نیز حاضر است خودرا فدا کند .

انسان برای آنچه سر چشمی غرورش هست ، خودرا فدا میکند . کسبکه نمیتواند به چیزی مغروم باشد ، هستی اش به کلی برایش بی ارزش و پوج میشود . انسان برای زیبائی اش ، برای ثروتش ، برای شهوتهای گوناگونش ، برای قدرتش و همچنین برای حقیقتش (آنچه را او حقیقت میانگارد) خودرا فدا میکند ، چون به یکی از آنها مغروم است . در واقع مردم همیشه مشغول فداکاری خود برای ثروت و قدرت و شهوت و خجالات و زیبائی خود هستند .

مسئله انسان ، فداکاری نیست ، بلکه « فداکاری ممتاز » هست . مردم چون فداکاری برای شهوت و قدرت و ثروت و جاه و زیبائی را چیزی عادی و پیش پا افتاده میشمارند ، فداکاری برای یک فکر یا خیال غیر عادی را نادر و فوق العاده میدانند . کسیکه در پی غرور به چیز نادری است ، فداکاری برای حقیقت را یک نوع « فداکاری ممتاز » میشمارد . همه خودرا برای هیچ و پوچ قربانی میکنند ، من خودرا برای چیزی قربانی میکنم که کمتر کسی تن به این قربانی میدهد . ما ممتازیم چون بجای آنکه خود را قربانی قدرت و شهوت و ثروت و جاه بکنیم ، خودرا برای عقیده یا فکرناور خود ، خودرا فدامیکنیم . بویژه در دنیای اقتصادی و سود طلب ما ، امکان بازگشت به چنین غروری ، زیاد است . و برای خاطر رسیدن به چنین امتیاز نادرست که دیگران هم اغوا به آن عقیده یا فکر میشوند ، نه برای حقیقت بودنش .

ابدیت و پیروزی

کسیکه نمیتواند در مدت عمرش پیروز بشود ، به اندیشه ابدیت و بقای روح میگرود ، چون از این پس آنقدر خواهد ماند که همه بپرند . بدینسان او پیروز خواهد شد ، چون کسی که دشمنی با او میکند ، باقی فی ماند . او نفر آخر است ، بنا براین اوست که پیروزی را میبرد . ولی کسیکه به ابدیت و بقای روح ایمانی ندارد ، پیروزی را در زمان کوتاه عمر خود ، میخواهد و اگر به پیروزی دست نیابد ، و امید پیروزی در باقیمانده عمر را از دست بدهد ، آنگاه باقیمانده عمرش را در یأس مطلق بسر خواهد برد ، و یا مرگ را بر زندگی ترجیع خواهد داد .

خرافه هم سود دارد

آنچه زود از بین میرود ، بسیار کم ارزش و بی اهمیت است . آنچه زیاد میماند ، با ارزش و با اهمیت است . متدار پایداری هرچیزی ، ارزش و اهمیت آن چیز را معین میسازد . آنکه برای ابد میماند ، بیشترین ارزش را دارد و مهمترین چیز است . با این استدلال بود که انسان به بقای قسمتی در خود قائل شد که اصل خود شمرد ، و بدینوسیله در سیاست و حقوق ، شرافت و حیثیت خودرا بدست آورد . در انسان وجود داشت که ارزش ابدیت دارد .
به همین علت ، حقیقت چیزیست که همیشه میماند . ولی با این خرافه ، بسیاری از چیزهایی که ارزش و اهمیت فوق العاده داشتند ، نادیده گرفته شدند و از ارزش و اهمیت افتادند .

« آن » ، « انگیزه » و « تصادف » که کوتاهترین چیزها هستند ، در زندگی ، خوارترین چیزها شمرده شدند . حیثیت و شرافت آن جزوی از انسان بی نهایت بالا رفت که پایدار میمانند ، و طبعاً حیثیت و شرافت و اهمیت آنچیزهایی که زود در انسان میگذشتند ، بی نهایت بی ارزش و بی اهمیت شدند . و انسان برای اینکه این بی ارزشها و بی اهمیت هارا نجات بدهد ، میبایستی بشیوه ای آنها را پیوند به « چیزهای پایدار » بدهد . آنها را وسیله رسیدن به پایدارها ، یا تابع آنها ، یا زمینه آنها بداند .

از اخلاق به دین

اخلاق ، اصولی و قواعدی و کلیاتی میگذارد ، که با آنها به راحتی و آسانی

میتوان به مسائلی که در زندگی پیش میآید پرداخت ، و شیوه رفتار خودرا با تک تک آنها روشن ساخت . ولی این قواعد و اصول و کلیات ، وقتی در عمل به تک تک واقعیات نزدیکتر شدند ، با انها انطباق ندارند . تا آنجا که این انطباق روش و مسلم و بدینهی است ، انجام یک عمل اخلاقی ، انسان را خرسند و شاد میسازد ، و غروری از عقلش دارد ، و در عمل ، بگونه ای احساس پیروزی میکند ، چون همانطور که با آن کلیات و اصول و قواعد میخواسته است ، شده است . ولی هر چه به تک تک واقعیات نزدیکتر میشود ، بر این عدم انطباق میافزاید ، واژ این عدم انطباق ، نمیتوان چشم پوشید و آنرا نادیده و نابوده گرفت . از اینجا به بعد اعمال اخلاقی ، آن احساس پیروزی و شادی و خرسندی و غرور عقلی را با خود نمی آورند . از اینجا به بعد ، تصمیم گیریها و داوریها روی تک موارد بر پایه اصول و قواعد و کلیات ، بدشواری رویرو میشود ، و تلاشهای نخستین آنست که با تفسیرانی و توجیهاتی از آنها ، و دست کاریهای در آنها ، بتوان آنها را در آن مورد بکار برد . باز در این جا عقل و تجربه خود ما پرکار و کوشاست ، و ابتکار خودرا می بیند ، و از ابتکار مدامی که در « عملی ساختن آن قواعد و اصول و کلیات » دارد ، مغفورو شاد است .

ولی هر چه این موارد ، لطیف تر و نازکتر و ژرفتر شدند ، و نیاز به نزدیکی بیشتر داشتند ، ناگهان در می یابد که در میان اضداد و تناقضات گیر افتاده است ، و راه رهانی از آنها را ندارد ، و دست به عمل نمیتواند بزند . ولی رفتار خودرا نمیتواند به عقب بیاندازد ، و پاسخ آشکار و قطعی و یکسویه در تک تک موارد لازم دارد ، و با ید در انجام هر عملی یکدله بشود ، ولی همه کوششها برای ترکیب آن اضداد و رفع آن تناقضات به جانی نمیکشد ، و آن اضداد و تناقضات ، روان اورا چاره دردی چاره ناپذیر میسازند .

از اینجاست که انسان « کافی نبودن اخلاق » را احساس میکند . برای رهانیده شدن از این مخصوصه اضداد و تناقضات حل ناشدنی ، نیاز به یک فرمان از مرجعیتی پیدا میکند که حق نداشته باشد در برابر آن فرمان ، هیچ

گونه چون وچرانی بکند . چون فرمان اوست که باید در آغاز « این چون و چرا کردن » را نابود سازد . ناگهان دین ، بجای اخلاق می نشیند . دین ، درست فرمانهای اخلاقی در این گونه موارد میدهد که عقل و تجربه در آنها میان تناقضات و اضداد گیر میافتد .

دین از این به بعد اجازه اندیشیدن به انسان نمیدهد ، و انسان با کمال رغبت این فرمان یا تصمیم یا مشیت را می پذیرد . چون اندیشیدن برای او در این موارد ، بی نهایت در دنیا شده اند ، و مانع از انجام عمل میگردند . ولی دین ، خود را در دامنه همین موارد « ضد پیچ » نگاه نمیدارد ، و با موفقیتش در این دامنه ، میکوشد خود را در همه مسائل اخلاق ، بگسترد ، و درست در همان جانی که کلیات و اصول و قواعد عقلی و تجربی نیز بدون دردرس و اشکال ، معتبر و اجراه شدنی بودند ، قدرت خود را استوار سازد . در اینجاست که تنש « دین » با « اخلاق و عقل و تجربه انسانی » آغاز میشود ، و اگر چنانچه در کسب قدرت انحصاری در این دامنه بساحت کند ، بزودی ادعایش در همان موارد لطیف تر و نازکتر و « ضد پیچیده تر » نیز ، طعمه شک و بدینی مردم قرار میگیرد

یک غلط به جای غلط دیگر

پیشتر میاندیشیدند که هر چه عظمت و کمال و علویت داشته است ، در آغاز بوده است ، اکنون وارونه آن ، بدینه شمرده میشود که آنچه در آغاز بوده است ، بدی و وحشی و خام و ساده و سطحی و پیش پا افتاده و کودکانه بوده است (اندیشه سه مرحله تکاملی اگست کنت) .

ولی انسان در هر دوره ای ، امکان « تجربیاتی » خاص ، داشته است که هیچگاه در تاریخ ، تکرار نخواهد شد . این تجربیات اصیل و عمیق و دامنه

دار در هر دوره ای ، بستگی به لطافت و قدرت و امکانات پیچیده بیان آنها ندارد . دوره ای هست که انسان ، علیرغم آنکه امکان عالی معرفتی (معلومات و تفکرات فراوان) دارد ، از قدرت تجربه های اصیل و عمیقش میکاهد . حتی در هر عصری میتوان میان معاصران ، این تفاوت « اصالت تجربه » و « امکانات معرفتی » را ملاحظه کرد . یک آخوند با همه معلوماتی که در باره علوم الهی و تاریخ دینش و قوانین دینش دارد ، تجربه ای اصیل از دینش ندارد . و هرچه معلوماتش در دینش بیشتر میگردد ، بیشتر این رابطه اصیل با دینش را از دست میدهد . و چه بسا که یک فرد ساده و بیسواند ، که قادر همه معلومات دینی است ، عمیق ترین تجربیات دینی را دارد . همانطور این قضیه ، در عرفان و فلسفه صادق است . بر عکس آنچه ادعا میشود ، محمد یا عیسی ، از دیدگاه معرفت دینی ، کم سواد و کم معلومات بود « اند ، ولی تجربه های اصیل و عمیق دینی آنها بود که قابل مقایسه با « تجربه های ناچیز دینی » علمای بزرگ دینی نبود .

همانطور تجربه های عمیقی و خاصی ، انسانها در آغاز ، داشته اند که با « معلومات و معارف » آنها قابل مقایسه نبوده است ، و چنگال معرفتی و فلسفی و علمی و منطقی و تنویل‌بیکی کافی ، برای « بدام انداختن » این تجربیات نداشته اند . بدروی و وحشی بودن آنها در زمینه معرفتی و علمی و منطقی و فلسفی ، دلیل « عدم اصالت و عمق و منحصر بفرد بودن » تجربیات آنها نیست . از اینگذشته ، همیشه « تجربیات اصیل » ، دده ها و سده ها و هزاره ها پیش از آن میشود که قابل تصرف و عبارت بندی دقیق و واضح در معرفت هستند .

هنر خواندن

شیوه خواندن آنکه در خواندن ، در بی « مواد مغذی » برای تقویت روانش

هست ، با شیوه خواندن آنکه در پی « انگیزه برای تخریب شدن وجودش » میرود ، فرق دارد . یکی در خواندن ، میخواهد از دیگری معلومات بگیرد تا سیر بشود ، دیگری میخواهد با خارشها و تلنگرها و ضربه هایی ، خود بیافریند تا بدیگران بدهد . آنکه میخواهد با افکارش مردم را تغذیه کند ، پیغمبر یا پیغمبر گونه میشود و افکارش را حقیقت میداند . مردم باید آنرا بخورند و هضم و جذب کنند تا بتوانند زندگی کنند . آنکه میخواهد با افکارش ، مردم را به آفرینندگی و آبستنی بیانگیزد ، فیلسوف میشود و افکارش را مانند پیکانهایی به تاریکیها میاندازد ، تا به تصادف به یکی بر بخورند و چه بسا افرادی که از این پیکانها زخم میشوند و آنها را از روان خود بیرون میکشند و میشکنند و دور میاندازند ، و جای زخم آنها همیشه در روانشان باقی میماند ، و هر گاه به این جای زخمهای مینگرند ، دردی سرآپای وجودشان را فرا میگیرد .

همه چیز پوچ و بیهوده است

آنکه میگویند همه چیز چون میگذرد ، پوچ و بیهوده است ، و نتیجه میگیرند که پس تا میتوان باید از لحظه ، لذت برد ، فراموش میکنند که « از لحظه لذت بردن نیز » همانقدر پوچ و بیهوده است ، چون آن لذت نیز میگذرد و حسرت نا پایداری این لذتها ، در دنا کند . و آنانکه نتیجه میگیرند ، چون آنچه میگذرد پوچ و بیهوده است ، پس باید فکر عاقبت و آخرت بود ، نمیخواهند دست از لذت بکشند ، بلکه میخواهند لذت را بطور مدام تأمین کنند ، ولی نمیدانند که « پوچی و بیهودگی » در « گذر و فنا » نیست ، بلکه در خود لذت است . لذت آنی و لذت جاویدان هر دو پوچ و بیهوده اند . لذت گرفتن ، بیان « زدودن کمبود خود در ریودن از بود دیگری » است . آیا

کسیکه در سراسر ابدیت از دیگران برپاید و چپاول و غارت میکنند تا کمبود خود را بکاهد ، در ابدیت به پوچی و بیهودگی وجود خودش اقرارخواهد کرد.

نیاز به مه آلودگی

سدۀ ها در ایران ، مردم در شعر و کلمات و اصطلاحات شاعرانه ، دنبال چیزی میرفتند که کاملاً معین و مشخص و مرزبندی و روشن نشده باشد ، تا در این مه آلودگی و کدر و گرد آلود بودن ، امکان گریختن و پناهنه شدن داشته باشند . آشکارگفتن و روشن گفتن افکارو قاطع گفتن ، خطر داشت .

اینست که اشعار (بوبیه غزل) ، صاف و درون نما و شفاف نبودند ، و همین ویژگی ، همانقدر که پناهگاه افکار آزاد آنها بود ، در اثر ابهامش ، میشد وارونه ، تفسیر و معنا کرد . در این اشعار مه آلوده و مبهم و دورویه ، همه مخالفان باهم جمع میشدند ، چون هرکسی و گروهی ، معنای خودش را در آن می یافت . در کلمات دو پهلو و مه آلود و مبهم ولی زیبا و لطیف و خوشگوار ، آخوند و پیر صوفی و رند و لامذهب و شاه و گدا و فقیه و مخالف و موافق همه گرد میآمدند . به همین علت ، شعر در همین مه آلودگیش ، همه را به هم پیوند میزد . این نقش اجتماعی و مهری شعر ، در همین نیاز به مه آلودگی و ابهام ، تأمین شده بود ، و هرکسی میدانست که اگر اندکی مطلبش را آشکارتر و روشن تر و قاطع تر بگوید ، فوری اعتراض و مخالفت دیگران را بر میانگیزد ، و رشته پیوند او از دیگران پاره میشود ، و چون ایرانی انسان بسیار اجتماعیست ، ترجیح میداد که این پیوند را با همین اصطلاحات و عبارات و اشارات و مقولات مبهم و مه آلوده و سایه روشن و دو یا چند پهلو و چند رو ، نگاه دارد و پیروزد .

هر شعری که خوانده میشد ، هریکی به عالم حال و خلصه میرفت و همانچه

خود میخواست از آن میفهمید ، و همه تا در این خلسه و حال بودند ، میانگاشتند که با هم تفاهم دارند ، ولی وقتی از این عالم خلسه و حال بیرون میآمدند ، همه تفاهماتشان تبدیل به سوء تفاهمات میشد . این نقش پیوندی و تفاهمی را نیز تا به حال شعر در ایران بازی میکند . شعر ، تفاهم و هم آهنگی مردم ایران را در عالم حال و خلسه تأمین میکند .

کوچک ساختن تجربیات بزرگ

معرفت ما (فلسفه ، دین ، عرفان) باید تجربیات عمیق و عظیم و شدید مارا آنقدر کوچک کند ، تا بتواند آنها را برای خودش قابل رویت سازد . همانطور که باید شخصیت ها یا واقعیت ها و امور بزرگ را در قالبی بگنجاند (آنقدر کوچک سازد) که تناسب با وسائل و اندام و اصطلاحاتی که دسترسیش دارد ، پیدا کند . ولی تجربیات بزرگ ، دراژ بسیار کوچک ساختن ، نه تنها کم ارزش و کم اهمیت میشوند ، بلکه ماهیت خود را از دست میدهند . این تجربیات ، مانند آثار هنری (نقاشی و پیکر تراشی) هستند که فقط در چهار چوبه خاصی یا بزرگی خاصی ، درک شدنی و دریافتی هستند ، و آنها را غیتوان کوچک و بزرگ ساخت .

ولی ما اگر این تجربیات را کوچک نسازیم ، اساساً غیتوانیم در معرفت خود آنها را نمایان سازیم . از این رو ما ترجیح میدهیم که از تجربیات بزرگ خود ، تصویری کوچک و ناچیز داشته باشیم ، تا آنکه آنها « وراء امکانات معرفتی ما » قرار بگیرند . ولی این « لبریز شدن یک تجربه از امکانات و وسائل و اندام معرفتی ما » ، وجود مارا تکان میدهد ، در حالیکه با ساختن تصویری کوچک از آن تجربه در معرفت خود ، آن تجربه ، قادر اثر در وجود ما میماند . ، در اثر این معرفتها (تصویرات کوچک از تجربیات بزرگ) ، بزرگترین تجربیات ما ، مارا لاقید و بی تفاوت در برابر خود ، میگذارند .

ویرعکس ما از تجربیات بسیار ناچیز خود ، تصاویر بزرگتری از آنها در معرفت خود تهیه میکنیم ، و در اثر این تصاویر بزرگشده ، بی اندازه تحت تأثیر امور و شخصیت ها و اقیuat ناچیز و حقیر قرار میگیریم .

آنکه فریب خورده است

ما امروزه همیشه از دیدگاه « اشتباه کردن » به اعمال ، نگاه میکنیم ، نه از دیدگاه « فریب خوردن ». و هر کسی که اشتباه میکند ، این خودش هست که اشتباه میکند ، این ناتوانی و سستی خرد خودش هست که سبب اشتباه او شده است . طبعاً انتقاد کردن ، برای آنست که ما ایمان به « امکان رفع کردن اشتباه » داریم . خرد در اثر توجه به اشتباهش ، شیوه اندیشیدنش را تصحیح میکند ، و اگر نمیتواند خودرا تصحیح کند ، باید آن مقام سیاسی یا اجتماعی را رها کند ، چون خردیست که از عهده اندیشیدن و رفع اشتباه بر نمی آید . و چون ما همیشه انسان را یک موجود خردمند میدانیم و میانگاریم که همه موقعیت هائی که پیش میآیند ، با خرد میتوان با آن روپرورد ، از این رو هم در انتقاد ، اصل مثبتی می بینیم ، و هم کسی را که اشتباهش را تکرارکند نمی بخشمیم .

ولی در گذشته شیوه بر خورد با این مسئله ، فرق داشت . مردم از دید « فریب خوردن » به اعمال دیگران ، بویژه به دارندگان قدرت ، مبنگریستند . اتفاقات و تصادفات نا بهنگام و غیرمنتظره ، انسان را میفرینند . انگیزه برای اعمالی و اقداماتی میشوند که خرد را فلنج میسازند یا از کار میاندازند و با پند و اندرز های خردمندانه ، نمیتوان آنها را باز داشت .

زمان در رویدادهایش ، خرد غیورزد که با خرد بتوان آنرا چاره کرد . از اینگذشته زمان ، برای پیش برد بی خردیهایش ، خردها را برای یک آن ، از کار

میاندازد . بنا براین ، هیچکس با کار برد خرد ش ، نمیتواند خود را از فریب خوردن ، معاف کند و برهاند . فریب خوردن ، در اختیار انسان نیست . کسی نمیتواند فریب نخورد ، و خودرا از فریب نجات دادن کار بی نهایت دشوار است . از این رو در اعمال و اقدامات سیاسی ، غالباً فریب خورده‌گی میدیدند و نه اشتباه . بنا براین با فریب خورده ، آنقدر سخت گیری نمیکردند ، چون اورا مستول فریب خوردنش نمیدانستند . فریب خوردن ، در اثر یک انگیزه ناچیز است که ناگهان ، طوفانی در سراسر وجود یک نفر پدید می‌آورد ، و از جمله خردش در اثر این طوفان و سیلاب ، به کرانه انکنده می‌شود . یک فریب خورده را باید بخشید و عملش را فراموش ساخت . یک فریب خورده در برابر همه انتقادات ، نه تنها بیدار نمی‌شود ، بلکه به مراتب عمیق تر در فریبخوردگیش فرو می‌رود . او انتقاد را نمیتواند با خردش بسنجد ، چون آن انگیزه‌ای که در او طوفان کرده است ، خردش را نیز به کلی رُفته است . از این رو شیوه برخورد با شاهانی را که در اسطوره‌های شاهنامه فریب خورده اند ، نمیتوان فهمید . کاوس در اثر انگیزه ناچیز « دیو رامشگر » که سرودی از زیبائیهای مازندران می‌خواند ، به فربی می‌افتد که پند و انتقاد و اعتراض همه پهلوانان و سران مملکت ، کوچکترین تأثیری در او نمی‌کند ، و چقدر سپاهیان ایران در اثر این اقدام از بین می‌رود و خودش کور می‌شود و رستم مجبور به رفتن به هفتخوان می‌شود ، ولی پس از رهائی کیکاووس ، همه اورا می‌بخشنند . این مسئله شاه پرستی ، نیست ، بلکه نتیجه فلسفه زمان و فریب خورده‌گی است که بکلی با فلسفه اشتباه کردن ما فرق دارد . ما دیگر حاضر نیستیم کسی را به عنوان فریب خورده ، ببخشیم ، حتی خودمان را .

افکار بی تفکر

اغلب متغیران ، محصول تفکرشن را (افکاری را که در تفکر کرده اند) مینویسند ، نه « جریان تفکرشن » را . آنها در نوشتن ، « تجربه تفکر خود را برای دیگران نمینویسند » ، بلکه کالاتی را که در « کارخانه تفکرشن ساخته شد » به دیگران عرضه میکنند .

رابطه ایرانی با اهريمن

در آغاز ، رابطه ایرانی با اهريمن ، رابطه او با شرّ یا سرچشمه شر نبود . بلکه اهريمن ، انگیزه برای آفرینندگی او بود . در آن زمان ، پیکار با اهريمن برایش کاری کودکانه و احمقانه بود . برای او ، در آن زمان ، شر وجود نداشت ، آنچه وجود داشت ، انگیزه آفرینندگی بود . روزی اهريمن ، سرچشمه شر شد ، که آفرینندگی او شروع بکاستن کرد ، و هر چه از نیروی آفرینندگی و باروریش کاست ، انگیزه اهريمنی ، تحول به « زخم درد آور » یافت که او را میآزد . و بالاخره در نازاشدن محض و از دست دادن تمامی نیروی آفرینندگی اش ، اهريمن ، تجسم شر مطلق شد . هر انگیزه ای به آفرینندگی ، احساس نازائیش را تبدیل به عذاب تحمل ناپذیر دوزخ میساخت . از آن پس ، بخورد با اهريمن ، معرفت درد آور از نازائی خود بود .

در هم فروپاشیدن جهان ، نزدیکست

عیسی با تلقین این تصویر در اذهان ، که بزودی جهان در هم فروخواهد پاشید ، و دیگر زندگی در این جهان ارزشی ندارد ، و باید باشتاب برای نجات از این واقعه دهشتناک اندیشید ، خیلی را به ایمان به خود بر انگیخت .

یک لحظه به بزرگترین خطر جهان نزدیکست ، پس هرچه زودتر به من ایمان آورید ، تا از این خطر نجات یابید . این اندیشه ، سده ها در میان مسیحیان زنده باقی ماند ، و مسیحیان هر لحظه منتظر ورود این ساعت داشتند که بودند . ولی کم کم این فکر و حالت ، فراموش شد . نقش واقعی این وعده عیسی ، آن بود که مردم ، دیگر فرصت تفکر و تردید نداشته باشند ، و با شتاب هر چه بیشتر ایمان بیاورند تا از خطر نجات یابند . هرچه با تلقین ، انتظار این واقعه هولناک آخر جهان ، شدیدتر میشد ، مکث و تردید در قبول ایمان به عیسی کمتر میشد .

محمد هم در قرآن به همین اندیشه و تصویر چنگ آویخته است . ولی با اولین فتوحات اسلام با شمشیر ، کاربرد این فکر بی ارزش بود ، و بعد ، اهل تفسیر و تأویل ، این فکر را به مسئله قیامت چسبانیدند ، و عربها و مسلمانان آنرا زود فراموش کردند . عربها بزودی با فتوحات خود در زیر پرچم اسلام دریافتند که زندگی به زیستن بیش از آن که محمد گفته است میارزد و حاضر نبودند « الساعه » و « الواقعه » را به آن معنایی که محمد گرفته بود بفهمند .

مارکس هم از همین تصویر استفاده برد که یک دقیقه تا فروپاشی جهان سرمایه داری باقی مانده است ، و با تلقین این تصویر که « یک لحظه به ورود آخرین خطریا طوفان نوح » مانده است ، تأثیر شدیدی در یافتن گروندگان به آموزه خود داشت . بویژه آنانی که به فکر رسیدن به قدرت بودند ، با این تصویر ، در روان مخالفان خود وحشت و تزلزل ایجاد کردند که فقط یک آن به پایان حکومتشان باقی مانده است ، و در خود ، ایمان و یقین چند برابر ایجاد کردند که قدرت در آینده از آن آناست . برای موء من سازی ، نیاز به ایجاد همین تصویر « یک دقیقه پیش از پایان دنیا و پایان تاریخ و طوفان نوح و » هست ، تا مردم بیشتر در مقوله « نجات آنی خود از خطر » باشند ، و « فرصت اندیشیدن » نداشته باشند . بعد از نجات ، فرصت اندیشیدن دارند ، چون اساسا بعد از نجات ، نیاز به اندیشیدن ندارند .

جمشید با دیو

آمیختن « خرد روشن » و « دیو تاریک » ، میتواند یک انسان یا یک فرهنگ را آفریننده سازد . دیو در داستان پرواز جمشید به آسمان (در شاهنامه) ، نقش مشبّت آفریننده بازی میکند ، و « نفی ناب » نیست . جنبش خرد به اوجش در فرهنگ ، فقط با کمک دیو ، ممکنست . جشن نوروز و نو شدن آفرینش ، با این آمیزش آفریننده خرد جمشیدی و دیو ، ممکن میگردد . ولی در ضحاک همین قدرت دیو آسا شکل « نفی ناب » پیدامیکند . در جمشید ، این « نیروی شگفت آورکه از هر مرزی میگذرد » ، با خرد و نیکخواهی برای انسانها آمیخته است ، و در کیکاووس ، تلاطم و دوگانگی و نوسان این قدرت دیوآسا نمودار میگردد . فراز و نشیب همیشگی کیکاووس ، میان « اوج نیکی و اوج بدی » ، در اثر جنبش چنین قدرت دیو آسانی است که سبب میشود ملتی را گاه به اوج خوشبختی و گاه به قعر بدپختی در پی خود بکشاند . همان قدرت دیوآسانی که در خدمت خرد جمشیدیست و جهانی را از درد میرهاند ، در ضحاک ، کاملاً جهت منفی مردم آزاری و جان آزاری میگیرد و در کیکاووس ، همیشه نوسان میان این دو میکند . در کیکاووس ، هم ویژگی جمشیدی و هم ویژگی ضحاکی هست .

معرفت ، سؤال است

در زبان فارسی باستانی معرفت ، « چیستی » خوانده میشد . معرفت ، پرسیدن ابدی بود . معرفت ، محتواری برای انتقال دادن و آموختن نداشت ،

بلکه جریانی قطع ناشدنی از پرسیدن بود . کسی اهل معرفت بود که همیشه میپرسید ، و هیچ چیزی (محتوائی ، معلوماتی ، حقیقتی) برای گفتن و تبلیغ کردن و آموختن (آموزگار بودن) بدیگران نداشت .

هنر پرسیدن ، گوهر معرفت است . از اینگذشته بزرگترین پرسشها ، هیچگاه به جواب نمیرستند ، ولی در هر جوابی که به آنها داده میشوند ، انسان پس از تلاش فراوان در می یابد که چرا جواب سوال نیستند . کشف اینکه چرا یک جوابی ، جواب سوال ما نیست ، بیشتر بر معرفت ما میافزاید که ایمان به یک جواب به عنوان آخرین پاسخ و تنها پاسخ به سوالی که داریم .

داشتن یک سوال ، بیش از ده ها پاسخ که به آن داده شده است ارزش دارد . گاهی سالها و دهه ها لازم است تا ناگهان دریابیم که این جواب ، که تا به حال از آن راضی و خورسنده بودیم ، کفايت برای سوال ما نمیکند . و بالاخره سوال خود را یافتن ، بیشتر از آن ارزش دارد که جواب به سوالات همه مردم بدهیم . تلاش برای جستجو و کشف سوال خود ، بهتر از تلاش برای جواب دادن به سوالات مردم است . ما خیال میکنیم که سوال همیشه پیش پا افتاده است و این خیال غلطیست . سوال را هم باید جست و کشف کرد .

در اصطلاحات دیگری ، سخن خود را گفتن

ما می انگاریم که کسیکه با اصطلاحات صوفیانه یا دینی با اصطلاحات یک ایدئولوژی یا دستگاه فلسفی رایج سخن میگوید ، صوفی یا دیندار یا اهل آن مکتب فکریست . هر کسی که بفکر یافتن خود است ، و هنوز این خود آنقدر نیرومند نشده است که بتواند در برابر شیوه های معتبر فکری و عقیدتی بایستد ، در اصطلاحات دیگری ، سخن خود را میگوید .

ولی کسی موقعی خود را می یابد و خود میشود که بزبان و سبک خودش

سخن بگوید . یک رند ، همیشه بزیان دیگری و با اصطلاحات دیگری ، سخن میگوید تا خودرا پنهان سازد . رند ، میداند که این جامه عاریتی و اجباری است . او در تنگتای این اصطلاحات رنج میبرد ، ولی برای آنکه هنوز خودرا نیافته است و خود برایش مه آلود و نامعین است ، هنوز در زهدان این اصطلاحات هست ، هنوز آن پوسته را برای حفظ و تغذیه و رشد خود لازم دارد ، و هنوز آگاهانه تضاد خودرا با آن پوسته (اصطلاحات) درک نمیکند . همیشه از آن اصطلاحات بیش از آن مینهاد ، یا بیش از آن در آنها میگنجاند که در آنها هست .

آنکه به خودرسید و زیان و سبک خود را یافت ، همیشه میکوشد که مرز های میان اصطلاحات خود ، و اصطلاحات دیگری را بیابد و معین سازد . در حالیکه دیگری میکوشد ، همیشه مرزهای میان آن اصطلاحات را مبهم و نامعین و پهن و نادیدنی سازد . دینداران روشنفکر یا ایدئولوگهای باز فکر ، از مرز بندی دقیق اصطلاحات دین و ایدئولوژی و فلسفه خود میپرسند و همیشه آنها را نامشخص ترو مه آلوده تر نگاه میدارند . هر چند که خودشان از سر از لانه عقیده و ایدئولوژیشان بیرون میکشند ، ولی قدرت آنرا که با بال خود پرواز کنند ندارند ، و غبتوانندان ظرفها (آن اصطلاحات و زیان و سبک) را بتراکنند .

انتقاد آگاهانه و تصدیق نا آگاهانه

در مخالفت با فکری یا عقیده ای ، نباید بزیان و اصطلاحات همان فکر و عقیده ، اندیشید و نوشت ، چون همین کار برد اصطلاحات و زیان او ، نشان تصدیق قدرت است . انتقادات لطیف رند ، همین نقص را دارد که بزیان اسلام و تصوف ، با شیخ و پیر ، پیکار میکند .

انتقاد آشکار از آنها و اعتراض بدانها ، همیشه تائید و تصدیق نهفته آنها نیز هست (چون بزیان شریعت یا طریقت و عرفانست) . از اینجاست که برای رذکرین یک فلسفه یا دین ، باید فلسفه‌ای یا دینی آورد که اصطلاحات دیگر دارد .

فهمیدن یک فکر

ما هنگامی میتوانیم یک فکر را بفهمیم ، که بتوانیم تجربه درونی و روانی و وجودی که همراه این فکر بوده است ، از سر در خود زنده کنیم . هرچه یک فکر با تجربیات عمیقتر و شدیدتر و وسیعتری گره خورده باشد ، فهم دو باره آن فکر ، دشوارتر و طبعاً بسختی دسترسی پذیر است .

ما فقط افکاری را خوب و دوباره میفهمیم که تجربیات روانی و وجودی متلازم با آن ناچیز بوده باشد . از این رو نیز هست که افکاری سطحی تر و تنگتر و ملایم تر ، بهتر دست بدست میشوند و بهتر قابل تدریس هستند . آنچه به همه آموخته میشوند ، عمق و شدت و وسعت ناچیز وجودی و روانی دارند . و افکاری که زائیده از عمق و وسعت و شدت وجودی فراوانی هستند ، در اثر ندرت این تجربیات ، سده‌ها نافهمیده میمانند ، و چه بسا در اثر همین « بی معنا و پوج و گنج و متناقض بودن و تاریک بودن » بدورانداخته میشوند .

برای زنده نگاهداشت افکار عمیق و وسیع ، نیاز به « تکرار و احیاء تجربیاتی هست که انسانها و ملتها همیشه از عهدۀ اش بر نمی‌آیند ». تا موقعیکه یک ملت ، هنوز قادرست این تجربیات وجودی و روانی و عاطفی را در خود بیان‌کریاند ، آن افکار ، نیز نیرومند و زنده باقی میمانند ، ولی با کاستن این تجربیات ، پیوند با آن افکار ، سست میگردد .

ملت ، از فرهنگی که روزگاری خودش پدید آورده است ، بیگانه شده است .

پیدایش پیچیدگی در این افکار ، و گسترش منطقی و روشی این افکار ، نشان دور افتادگی و کمبود این تجربیات است . همانطور که پیدایش تئولوژی (علوم الهی) در ادیان ، نشان فاصله گیری از عمق و شدت و وسعت «تجربیات اصیل دینی» است ، همانطور که پیدایش تفکرات متعالی صوفیانه (عرفان) ، نشان کمبود همین عمق و شدت و وسعت تجربیات اصیل عرفانی هستند . افکار انتزاعی ، آن افکار هستند که از تجربیات وجودی انسان ، بکلی پاره و جدا ساخته شده اند . از این رو نیز میتوان آنها را بدون اشکال ، تکرار کرد ، و ویدیگران انتقال داد . ولی فلسفه ، با تفکری کار دارد که با این «تجربیات عمیق و شدید و وسیع وجودی» (نه روانی) پیوند یافته است ، از این رو با انتزاعی شدن ، از تجربیات اصیلش دور میافتد . تفکر فلسفی در قطعه نویسی میتواند فاصله میان تجربیات اصیل و افکار انتزاعی را کوتاه کند ، و بلا فاصله با پایان دادن به هر فکری ، در قطعه بعدی با یک تجربه اصیل ، شروع به فکر کند . در حالیکه در یک دستگاه فلسفی ، هر چه بیشتر میاندیشد ، طنابی میباشد که از نقطه شروع دور میشود .

توانائی بشیوه های مختلف اندیشیدن

اندیشیدن ، همیشه علامت شکاف خوردگی و پارگیست . جانی میتوان بشیوه ای اندیشید که بتوان بشیوه ای دیگر نیز اندیشید . یا به عبارتی دیگر جانی میتواند اندیشید که امکانات مختلف اندیشیدن هست . جانی که نتوان به بشیوه های مختلف اندیشید ، نمیتوان اندیشید . و کسیکه در خود نمیتواند بشیوه های مختلف بیاندیشید ، نمیتواند بیندیشید . کسیکه در یک دستگاه فلسفی یا فکری یا عقیدتی میاندیشد ، دیگر

نمیاندیشد ، او دیگر امکان اندیشیدن ندارد ، چون توانانی اندیشیدن بشیوه ای دیگر را از دست داده است . اوفقط میتواند از آن دستگاه فکری ، دفاع کند یا آنرا فقط تفسیر و تأویل کند .

تصوف و اسلام

تصوف در برابر دین بطور کلی و در برابر اسلام بطور خصوصی ، نمیکوشد ، برای رهائی از چنگال دین ، دین را نفی و طرد کند یا از آن انتقاد کند ، بلکه میکوشد تا هنر را ، وارد دین سازد ، و دین را هنری کند .

با شعر به دین اسلام پرداختن ، همین « تزریق هنر به دین اسلام » بود . تصوف ، تصاویر و اسطوره های دین را مانند یک هنرمند بکار میگرفت ، نه همانند یک دیندار و عالم الهی . تصاویر و اسطوره های دینی را مانند « مواد هنری و شعری و یا موسیقی » میگرفت . در اینجا حس زیبا شناسی هنری در خدمت دین نبود ، بلکه در خدمت رهائی از دین بود . چون بکار بردن این تصاویر و اسطوره ها به کردار ماده هنری ، یعنی « آفرینندگی نوین با تصاویر و اسطوره های باستانی » ، نه پرداختن به این تصاویر و اسطوره ها به عنوان « محتوای حقیقت » .

تفجیر شکل این تصاویر و اسطوره ها ، ولو بسیار ناچیز و نامحسوس ، در گسترش ، نتایج کاملاً دیگری میدهد که دین اسلام از آنها میگرفت . از اینگذشته خود دین اسلام با همین « تغییرات جزئی در اسطوره های یهود و مسیحی » پدید آمده بود ، چنانچه دین یهودی نیز با تغییرات جزئی در اسطوره های بابل و کلده و سومر بوجود آمده بود .

کسبکه با اسطوره آشنا نیست ، ارزش این تغییرات جزئی را نمیداند . همین بکار بردن اسطوره های بجا مانده از مسیح در هنر تصویری (نقاشی مرتب آن موضوعات بوسیله نقاشان بزرگ) و موسیقی ، تأثیرات شدیدی در رهائی

مردم از حاکمیت مسیحیت بر مردم ، داشته است . مثلاً در شعر (وقتی هنر در آن اولویت دارد) است که جلال الدین رومی میتواند « بربورد با موسیقی » را برابر با « شهادت » و اوج عمل ایمانی بگیرد .

« شهادت » که رویا رو شدن با خداست ، اوج ایمانست . درست همین تصویر را برای « تأثیر موسیقی روی انسان » بکار میبرد . انسان در شنیدن موسیقی و آهنگ و ترانه ، خدا را ملاقات میکند . موسیقی ، انسان را با خدا پیوند میدهد . از یک تصویر اسلامی ، برای رهانیدن خود از شرع استفاده میبرد .

و درست همین شهادت [دیدار خدا] برای جلال الدین رومی ، اوج حالت رقص را میآورد و پاسخ به همان موسیقی است ، نه حالت ترس و احترام و دهشت و تسلیم . باهم این اشعار او را مرور میکنیم و در خواندن این اشعار ، آهنگ شدید رقص آور آنرا در دست و پا و حواس و احساسات خود درمی بایم :

کالبد ما زخواب ، کاهل و مشغول خاست

آنک برقص آورد ، کاهل مارا ، کجاست ؟

آنک برقص آورد ، پرده دل بر درد

(در رقص ، پرده میان انسان و خدا پاره میشود)

این همه ، بپیش کند ، « دیدن او ، خود جداست »

با بُوی او ما به چنین رقصی می‌آئیم ، دیگر تصور کنید که وقتی اورا ببینیم
چگونه خواهیم رقصید .

جنبیش خلقان زعشق ، جنبش عشق ، از ازل

رقص هوا ، از فلک ، رقص درخت ، از هواست

دل چو شد از عشق گرم ، رفت زدل « ترس و شرم »

شد نفسش آتشین ، عشق یکی ازدهاست .

با آمدن عشق اژدها گونه ، انسان در برابر خدا ، ترس و شرم ندارد ، بلکه دیوانه وار ، پای میکرید و شادی میکنند و آستین میافشاند . درست مسئله تسلیم در برابر حق (مفهوم کلمه اسلام) همراه با ترس و شرم است ، ولی ایمان ، از دید رومی ، ناگهان « پاکوبی و آستین فشانی بنوای موسیقی » میشود

یک گام به مقصد

فکر را یک گام به پایان یافتن باید کنار گذاشت ، و هیچگاه از آن نگذشت . فکری که تا بپایان اندیشیده بشود ، به ضدش تبدیل میشود . با کمال هر فکری و احساسی ، عمل و احساس ضدش آغاز میگردند .

آنکه میخواهد در یک فکر یا احساس یا عاطفه باند ، باید قطعه آخر را ناقام بگذارد . معمولاً آنانکه گرفتار هیجانات و التهابات فکری یا احساسی یا دینی یا ایدئولوژیکی هستند ، تا آن فکر و احساس و عقیده را به پایان نرسانند ، نمیتوانند از آن دست بکشند ، و درست در همین جاست که جهت وارونه و ضدش ناخواسته شروع میشود .

بیدینی موقعی شروع میشود که انسان انباشته از دین شده است . همانطور دین موقعی شروع میشود که بیدینی و بیخدائی تا به حد کشیده شده باشد . راه بریدن از هر فکری و از هر عقیده ای ، همین کمک کردن به حد رسانیدن آنست . با فکر یا عقیده نباید ضدیت کرد ، بلکه باید آنرا بجلو راند تا به انتهای خط برسد . در این پایانست که خود آن فکر یا عقیده ، تبدیل به ضدش میشود . همان نام را دارد ولی ماهیتش واژگونه شده است . دین ، بنام دین ، بیدینی میشود . یک فلسفه بنام همان فلسفه ، ضد آن فلسفه میشود

دین ، پاد زهر است

دین و ایدئولوژی و جهان بینی ها و ماوراء الطبيعه ها ، پاد زهرهای هستند در برابر زهرهای که انسان یا اجتماع را به خطر انداخته اند ، و تلاشی برای

پیکار با این زهزلای کشنده بوده اند . ولی کاربرد این پاد زهراها به عنوان خورش روزانه انسان و اجتماع ، بخودی خود سبب ایجاد مسمومیت های تازه میشود . چون هر پادزه‌ی ، زهربست که زهر دیگر را از تأثیر باز میدارد . پاد زه‌ی که ما را از یک زهر کشنده نجات می‌دهد ، هرچه هم به ما خدمت کرده باشد فیتوان با آن خودرا پرورد .

از سوئی با این استدلال که چون دین و ایدئولوژی و حهان بینی را فیتوان تبدیل به خوراک روزانه ساخت ، پس باید آنرا دور انداخت ، به همان اندازه اشتباهست . هر وقت که عقربی یا ماری مارا گزید ، باید در داروخانه خود پاد زهر آنها را پیش دست داشت . آنچه در برابر کشنده‌ی زهر سودمند است ، برای همیشه سودمند نیست . مفاهیم خدا یا روح یا آخرت یا غیب ، از پادزه‌هایی هستند که باید در داروخانه خود ، در صندوق خاصی جای داد و رویش نوشت « مواظب باشید ، داروهای کشنده ». ولی از همین زهراها ، میتوان با کاربرد مقدار ناچیزی ، خود و مردم را برانگیخت . زهراها ، انگیزنه‌های خوبی هستند ، ولی همیشه خودرا انگیختن نیز ، به مسمومیت خود میکشدند نه به ازدیاد آفرینندگی .

در ورطه‌ها فرو افتادن

یافتن حقیقت ، صعود کردن به بلندیها و اوجهها نیست ، بلکه از اوجهها به قعرها فروافتادن و خرد و خمیر شدنست . روش یافتن حقیقت ، تنها آئین صعود کردن به کوه نیست ، بلکه آئین « از کوه فروافتادن و سرآپا کوپیده و شکسته شدن » ولی زنده ماندنشت . آنچه را که در اوج میجوئیم ، ناگهان در ژرف می‌یابیم . ولی به این قعرو عمق « غیرویم » ، بلکه این « تجربه از اوج

به عمق افتادن » و باز زنده ماندن و نومید نشدن و خودرا از دست ندادن ، تجربه حقیقت است . برای این کار باید هر روز از بلندیهای افکارناچیز ، خودرا بپائین افکند ، تا آمادگی برای فروافتادن از اوچ معرفتها پیدا کرد . آدم ، از بهشت ، به روی زمین هبوط نکرد ، آدم از آسمان به زمین فرو افتاد . فلسفه همین تجربه تلغی فروافتاده شدن از از افکار اوچی ، از حقیقت ها ، از مقدسات ، از ایده آلها ، و له و خرد و شکسته شدن تمام وجود است .

قاعده سازی از استثناء

مسئله مهم تاریخ و زندگی ، تبدیل کردن استثناء به قاعده است . رهبر ، همیشه یک استثناء هست ، ولی تشوریهای حکومتی ، همیشه بشکلی مبیکوشند « سلسله پی در پی رهبران » را داشته باشند ، یا ارشی یا انتخابی . ولی آنچه را میتوان انتخاب کرد (چه شاه انتخابی ، چه رئیس جمهور انتخابی) ، چیزیست قابل مقایسه ، و آنچه مقایسه پذیر است ، چیز استثنائی نیست . بنا براین انتخابات دموکراتیک هیچگاه تأمین رسیدن استثناء هارا به قدرت نخواهد کرد ، چون با وجود استثناء ها در اجتماع ، مردم غایتوانند استثناء را با مقایسه (و انتخاب آنکه یک صفت مقایسه پذیر را بیش از رقبایش دارد) انتخاب کنند . همچنین ویژگی استثنائی یک رهبر ، غایتواند به ارث به دیگری برسد .

همچنین دین و عشق را که پدیده های استثنائی انسان هستند و حالات ناگهانی و آتی هستند ، غایتوان تقلیل به مشغولیات یا وظایف روزانه داد و همیشگی ساخت . و با تبدیل آنها به امور روزانه و مداوم ، ما آنها را تنفیذ در کل زندگی و جامعه و تاریخ غیکتیم ، بلکه آنها را از زندگی و جامعه و تاریخ محو و نفی میسازیم .

همچنین تصمیم گیری واقعیدر زندگی ، گاه بگاه اتفاق میافتد ، و همیشه

این و آنی که میان آنها و رطه ای عمیق وجود داشته باشد نیست ، تا نیاز به چنین تصمیم گیریهای باشد . کسی با یادگرفتن آئین تصمیم گیری ، نمیتواند درست تصمیم بگیرد و مرد تصمیم بشود . تصمیمی هست که فقط یکبار در زندگی باید گرفت ، و هیچگاه برای بار دوم ، فرصت آن تصمیم گیری ، دیگر پدید نمی آید ، و آن تصمیم را نمیتوان دیگر تصحیح کرد . تصمیم گرفتن ، کاریست استثنائی . ترجیح دادن این به آن ، در این فرصت و ترجیح دادن آن به این در آن فرصت ، گرفتن تصمیم نیستند (چیزی را بیش از دیگری پسندیدن ، گرفتن تصمیم نیست) . لحظه ای که باید تصمیم گرفت کوتاه و ناگهانی و زودگذر است و لحظه ایست که در زندگی استثنائیست .

گستن ولی با معرفت

ما پس از جستجو و کسب معرفت دقیق و عمیق ، پابستگی به دین یا ایدنولوژی یا فلسفه خود پیدانکرده ایم ، ولی برای بریدن از آن ، بهتر است که با یافتن معرفت دقیق و عمیق به آن ، از آن بگسلیم ، که باز به دین و یا ایدنولوژی یا فلسفه بعدی به همان روش رونیاریم .

ولی برای معرفت دقیق و عمیق یافتن به هر فکری ، باید موء من و پایسته به آن نبود . ما در واقعیت موقعی از دینی یا ایدنولوژی یا فلسفه ای میبریم که قدرت جاذبه اش میکاهد ، وقتی پایسته به دینی یا ایدنولوژی یا فلسفه ای میشویم که در مقابل قدرت جاذبه اش نمیتوانیم مقاومت کنیم .

چشمتان را بکنید و دور بینید آزید

مسیح از شاگردانش میخواهد که اگر چشمشان آنها را به شهرت بزنی اغوا کرد آنرا بکنند و دور بیندازند . اگر دنیای مسیحیت گوش به این حرف داده بود ، اجتماع مسیحیان در سراسر تاریخ کور میبود .

البته این سخن منحصر به چشم غیشود و شامل قام اعضا و حواس میگردد . و کنند چشم هم ، چاره شهوتخواهی به زن را نمیکند . برای بازداشت انسان از گناه ، باید سرچشمه شهرت را از بین برد ، یا مجازات کرد و چشم ، سرچشمه اصلی شهرت یا مهر به زن نیست . همانطور که دست ، سرچشمه دزدی نیست و با بریدن دست ، سائقه به دزدیدن نفی نمیگردد . و اگر در اسلام دزدی به معنای واقعیش گرفته میشد ، یکی از مسلمانان در سراسر تاریخ اسلام دست و پا نداشت و جهاد و کار ، غیر ممکن میگشت .

دو گونه جد

یک نوع جد بودن هست که با شادی و نشاط همراه است ، و نمیتواند خود را از آن جدا سازد . رستم در خوان نخستش ، جد بودن این اقدام مخاطره انگیز را که نجات سپاه ایران و زدایش بی اندازه خواهی از قدرت باشد ، با شادی و نشاط شکار و نخبیر و لذت بردن از کتاب گور توأم میکند .

ایرانی معتقد بود که بزرگترین کار جد را باید با شادی آمیخت . یک نوع جد بودن نیز هست که از غم و سختگیری و اندوه و گرفتگی ، جدا ناپذیر است ، و نمیتواند هیچگونه شادی و خنده و لذت را تحمل کند ، حتی آنرا برضد جد بودن میداند . در واقع جد بودن ، برای تعهدی کاری بزرگ با خود سخت گرفتن است ، و خواه ناخواه طبیعتش ، غم و اندوه است ، و این جد بودن را با شادی و نشاط آمیختن ، آمیختن اضداد با هم است .

لذت از یک فکر بردن

ما در تاریخ ، افکار را به شکل حلقه های پیاپی درک میکنیم ، در حالیکه پیدایش هر فکری ، با احساس تضاد نسبت به فکر پیشینیش ، بوجود آمده است . برای اینکه لذت از یک فکر بردد ، باید آنرا در همین حالت ضدیتش نسبت به فکر سابق از سر شناخت ، چون در این حالت ضدیتش ، تلاش آن متفسر را برای بریدن از فلسفه سابق ، نشان میدهد ، در حالیکه از دید تاریخی ، ما بیشتر روی چگونگی « پیوستگی این دوفلسفه با دو عقیده » باهم ، تکیه میکنیم ، و فاصله آن دو فلسفه در تاریخ ، آنقدر از هم برای ما کوچکند ، که این اقدام بزرگ را که بریدن از فکر پیشین باشد نمیتوانیم در بابیم . در تاریخ افکار و عقاید ، ما به تلاش گستن انسان از افکار و عقاید ، پی نمیریم . تاریخ آنچه را در واقع میخواستند از هم جدا باشند ، دوباره به هم می بندند ، و همه بریدگیها و شکافتگی هارا رفو میکند . و آن بُشها و شکافها و درزها را ، ساختگی و خیالی و موهم میداند .

ستم به مجرم

عدل آنست که هر جرمی ، یکبار مجازات شود . « ننگین ساختن مجرم در جامعه برای آن جرمش » ، مجازات کردن آن جرم برای همیشه و از سوی همه است ، واين بزرگترین ستم جامعه به مجرم است . از اين رومجازات باید طوری باشد که مجرم در جامعه ، ننگین نشود . ترساندن دیگران از مبادرت به اين جرم ، با اين مجازات ، عادلانه نیست .

بدین سان یک کسی آنقدر هولناک مجازات میشود که ، همه مردم در اثر دهشت و وحشت از آن مجازات ، به فکر ارتکاب آن جرم نیفتند . مجرم باید نه تنها برای جرم خود ، بلکه برای « ترسانیدن دیگران از ارتکاب چنین جرمی » جریمه بپردازد . اینکه با ترسانیدن مردم از مجازات ، میتوان آنها را از ارتکاب یک جرم باز داشت ، بسیار جای شکست ، ولی یک مجرم ، در مجازات ، تنها برای ترسانیدن مردم مجازات نمیشود ، بلکه در ننگین ساخته شدن او در مجازات ، هر روز از هر کسی بطور مکرر تا پایان عمر در آن اجتماع مجازات میگردد . برای قانونگذاران جامعه های نخستین ، مجازات باید مجرم را ننگین سازد ، تا او هر روز و از همه کس ، مجازات گردد .

کسیکه یکبار جرم میکند ، « میل فطری و ذاتی به جرم کردن دارد » ، و با یکبار جرم ، این میل فطری و ذاتی خود را رسوا ساخته است . از این روز به بعد ، باید اورا همیشه تحت نظارت همه قرار داد ، و هر روز او را برای میل فطریش ، مجازات داد ، تا آن جرم که احتمال دائمی برای تکرار شدن دارد ، تکرار نشود . این بود که مجازاتهای حمورابی و تورات و قرآن ، همه مجازاتهای « ننگین سازنده دراجتماع » بودند .

هر مجازاتی ، باید ویژگی ننگین سازی داشته باشد ، و در این ویژگی بود که مجازاتهای باهم سنجدیده میشدند . ولی « مجازات یک جرم » نباید « ننگین بسازد » ، و اگر جامعه چنین مجازاتی بکند ، باید خسارات آسیب زدن به شرافت انسانی و تأمین وضع معیشتی اورا بکند ، چون « از محدوده عدالت فراتر رفته است ، و آن فرد مجرم ، حق دارد این خسارات را از جامعه و حکومت و دستگاه قضائی مطالبه بکند .

چنانچه جامعه و حکومت و دستگاه قضائی ایران باید پس از سپری شدن چیرگی حکومت اسلامی ، خساراتی را که به همه این مجرمان و خانواده این مجرمان (دزدانی که دستشان قطع گردیده ، زناکارانی که سنگسار گردیده اند ، کسانیکه مجبور به توبه از عقیده خود شده و در روزنامه ها اعلان شده اند) وارد شده ، جبران کنند .

خود فشانی

طبق تفکر باستانی ایران ، زندگی ، مایه ایست تخمیری ، که در اثر کش و واکنش آتش و آب (گرمی و نناکی) ، میجوشد ، غلیان و فوران میکند و خود را برون میافشاند .

این « خود جوشی » و « خود فشانی » ، نشان همان آتشی هست که در گوهر است . « فر » ، تصویری دیگر از همین « خود فشانی و خود جوشی » است ، و بیشتر ویژگی روشانی آتش است ، در حالیکه جوشیدن ، بیشتر این « برون فشانی نیرو » را نشان میدهد . این لبریزی و فراریزی نیروی زندگی ، در همه چیزهای جهان است که جهان را می آکند ، انباشته از زندگی میکند ، لبریز از زندگی میکند ، و به عبارت دیگر ، همه چیزها را مست میکند . در فر ، با پرتوش میانگیخت ، در جوش ، با فرونشاندن گوهرش ، همه را انباشته و آکنده آتش میکند ، همه را میگذارد . و این خود جوشی و خود فشانی زندگیست که مهر میباشد .

« فر » و « مهر » ، دو ویژگی همین « فراز خود رفت » ، و از خود سرازیر شدن گوهر انسان » است . فر ، چهره ایست که با پرتو زیبائی اش میانگیزد و ناگهان از این انگیزه ، نیروهای فراوان و بیش از تصوری ، در هر کسی پیدا ش می یابد . تا بین فر ، با انگیزه اش ، ایجاد مستی (مستی = ناگنجانی در اثر آکنده از زندگی) در همه جا میکند ، مهر ، سرازیر شدن این آتششانی وجودی (خود جوشی) هر کسی ، در دیگرانست .

فهمیدن افکار گذشته

برای آنکه فکری را که در گذشته شده است ، بفهمیم ، باید سراسر تجربه های درونی و روانی وجودی (مایه ای) که با آن متلازم بوده اند دو باره در خود بیدار یا زنده سازیم . هر فکری از انسان ، در بستر تجربه های روانی و درونی وجودی قرار دارد . اینست که افکار عمیق و شدید و وسیع را بندرت میتوانیم دوباره بفهمیم ، چون تکرار این تجربه های عمیق و شدید ، بسیار دشوار است . از این رو نیز هست که این افکار ، بدشواری قابل انتقال هستند ، چون تجربه های مشابه را نمیتوان به آسانی در دیگری پدید آورد . این افکار را نمیتوان تدریس کرد ، و دست بدست و دهان به دهان انتقال داد .

این کار از عهده هیچ آموزگاری بر نمی آید . و کسیکه چنین افکاری را دارد ، آموزگار نیست . افکار ، هر چه انتزاعی تر شد ند ، در تجربیاتی که عمق و شدت و وسعت کمتر دارند ، ریشه دارند ، و تزدیک به سطح هستند ، و به آسانی میتوان این افکار را در همه جا تکرار کرد ، چون به آسانی میتوان تجربیات متلازمش را تولید و تکرار کرد . افکارِ کاملاً انتزاعی (افکاری که با سطحی ترین تجربیات ما پیوند دارند) را میتوان تعلیم کرد و پخش نمود . از این رو افکاری را که به آسانی میتوان در جامعه یا در جهان ، تبلیغ و پخش کرد ، افکاری هستند که با سطحی ترین تجربیات انسانی کار دارند . اینست که جنبش‌های روشگرانی ، فقط با تجربیات سطحی مردم کار دارند و تجربیات عمیق و شدید و وسیع انسانها را دست ناخورده باقی میگذارند .

از سوئی ، ما بسیاری از افکار گذشته را دیگر نمیتوانیم بفهمیم ، چون تجربیات عمیقی که با آنها متلازم بوده اند ، دیگر نمیتوانیم در خود زنده سازیم ، و بدینسان آن افکار را فراموش میکنیم . حافظه موقعی چنین فکری را بپادمی آورد ، که بتوان در انسان ، همان تجربیات را تا اندازه ای بیدار ساخت .

هنگامیکه ایرانی بدنبال نجات دهند ه نمیرفت

کیومرث ، انسان نخستین ، چه در بندش و چه در شاهنامه ، هیچگونه احساس گناهی ندارد ، از این رو نیز هیچگاه نیاز به منجی و شفیع در او پیدايش نمی یابد ، و هیچگاه نیاز به توبه و طلب غفران از کسی ندارد . سراسر داستان آدم (انسان نخستین در ترات و الحبیل و قرآن) دور همین مسئله گناه و توبه میگردد ، و انسان با این دو ویژگی ، مشخص میگردد . انسان ایرانی فاقد این دو ویژگیست . نه گناه میکند و نه توبه لازم دارد . تا احساس گناه کردن در ژرف انسان ننشینند ، مسئله نجات دهنده و شفیع گناهان ، برای انسان طرح نمیگردد . آدم ایرانی ، زندگانیش را با گناه آغاز نمیکند ، بلکه با مهر .

چگونه فکر ، اصالتش را از دست میدهد ؟

وقتی یک متفسک ، از فکر اصیل خودش ، تقلید کرد ، اصالت تفکر را از خود میگیرد . خدائیکه انسان را به صورت خودش میآفریند ، از صورت خودش تقلید میکند و اصالتش را و قدر خلاقیتش را از بین میبرد (پس از انسان نیز هیچ چیز دیگری خلق نمیکند) . متفسکران و هنرمندانی هستند که پس از یافتن یک فکر یا ایده ، و شناخته شدن و مشهور شدن و موفقیت یافتن با آن ، برای حفظ این شهرت و موفقیت ، مرتباً از آن فکر و ایده ، تقلید میکنند و خود را از آفرینندگی باز میدارند .

جدا کردن عمل از شخص

همانطور که ما به ناحق ، مسئولیت یک عمل جرم را به یک فرد نسبت میدهیم (در حالیکه قسمتی از این جرم ، منسوب به قام اجتماع است) ، باید بتوانیم همان یک عمل را ، از سراسر شخصیت او جدا سازیم ، و آن عمل را در او یک اتفاق حاشیه ای و فرعی وجودا پذیر از او بدانیم ، و در مجازات آن عمل ، به سراسر شخصیت او بی احترامی نکنیم .

همانطور که در دنیای اقتصادی ، « کار » هر انسانی را از او جدا میسازیم و با دادن مزد ، آن کار را پاداش میدهیم ، و او در کردن یک کار ، خودش را نیافرود ، وبا کردن یک کار ، برای گرفتن مزد ، نه شخصیتش میافزاید و نه از شخصیتش میکاهد . ما به آن کار ، طبق ارزش شخصیتش به او مزد نمیدهیم . پس چرا در مجازات بزهکار ، شخصیت او را مورد توهین و بی احترامی قرار میدهیم . هیچ بزهکاری ، با ارتکاب یک بزه ، از شخصیت و شرافتش نمیکاهد .

کسانیکه به تماشای مجازات میروند

کسانیکه برای تماشای مجازات یک بزهکار میروند ، بزهی بزرگتر از آن بزهکار میکنند . عذاب دادن به یک انسان در انتظار مردم ، ستم و بزهیست که قاضی بنام قانون و دین و عدالت ، میکند ، و تماشای این مجازات ، ستم و بزهی فرومایه تراز بزه و ستم قاضی و قانون و دین است .

تماشای عذاب دادن یک انسان ، ولو برای بزهش ، تماشاگر را فرومایه میکند . « برای شرم از کردن بزه » ، باید شرم از « تماشای مجازات بزهکار » داشت . انسان در روزگار وحشیگریش از کشتن و شکنجه دادن ، لذت فراوان

میبرد ، و قانونگذاران ، برای این تجربه دوره وحشیگری انسان ، جشن هائی در « مجازات دادن بزهکاران » فراهم آورده اند . دیدن عذاب و شکنجه دادن به بزهکار ، جشنی برای بازگشت خوی وحشی انسانست . مردم میتوانند لذت دوره وحشیگری خود را ، دوباره در این موقع داشته باشند ، و از توحش و فرمایه شدن خود ، تا سر حد مستقیم لذت ببرند .

بزهکاران را میتوان برای « جشن بازگشت توحش » قربانی کرد . ولی توحشی که در این جشن ها باز میگرددند ، به بیفوله های درونی و پنهانی خود رجعت نمیکنند . دیدن این مجازاتها ، تماشگران را وحشی و خشن و بیرحم و سخت دل و حیوان میسازند . انسانی که از تماشای مجازات انسانی دیگر لذت میبرد ، حیوان شده است .

نژدیکی حقیقت به افسانه

کسیکه ضدیت و کینه ورزی شدید با افسانه و خیال و موهم دارد ، برای آنست که دینش یا فکرش یا فلسفه اش ، بیش از حد به افسانه و خیال و موهم ، نزدیک است . شدت کینه ورزی و نفرت و ضدیت و دشمنی ، موقعی به اوج خود میرسد که حقیقت ما ، یک موافقله با افسانه و خیال و موهم داشته باشد . با این ضدیت و کینه ورزی و نفرت ، ما میخواهیم حقیقت خود را نسبت به آن افسانه و موهم و خیال ، مشخص و ممتاز سازیم ، درحالی که احساس خطر میکنیم که آنها بایک چشم به هم زدن ، باهم مشتبه میشوند ، یا به هم تحول می یابند ، یا مرز میان آنها نامعلوم و نامعین و مبهم میشود . اینکه فرقه های مختلف یک ایدئولوژی یا یک دین ، یا یک فلسفه ، با شدت بی نظیری باهم میجنگند و از هم نفرت دارند ، برای آنست که فاصله آنها از همدیگر ، فقط یک مو هست ، ولی میخواهند که یک کوه باشد .

به جای آن موى ناچيز ، کوهى از دشمنى و نفرت و کينه و ضديت و پرخاش ميگذارند . برای نگاه داشتن يك مو فاصله ، برای يك مو از ديگري متفاوت بودن ، باید ديگري و فکر ديگري و تفاوت فكري با ديگري را آنقدر بزرگ ساخت که شكل اضداد و تناقضات کيهانى و تاریخي وجودی به خود بگيرند .

مضحك

وقتی ما شخصی بزرگ را می بینیم که خودرا به فکری کوچک بسته است ، تا بوسیله آن بزرگی پیدا کند ، خنده امان میگیرد . ما به خنده ، انگیخته نمیشویم چون آن فکر یا عقیده یا ایدئولوژی ، کوچکست ، بلکه به اینکه او خود را و بزرگی خود را نمی بیند » . داستان ، درست معکوس داستانیست که در مثنوی جلال الدین رومی میآید . در آنجا رویاه آرزو میگرد که برای بزرگی ، خود را به دم شتر بیند و لی در واقعیت اتفاق میافتد که اشخاص بزرگی در تاریخ ، خود را به عقاید بسیار کوچک و تنگی بسته اند . شاید خود جلال الدین رومی ، نونه همین شخصیت ها باشد . او شتری بود که خودش را به دم رویاه بسته بود .

اندیشیدن و خطرش

روزیکه خدا به فکر اندیشیدن در باره خود ش افتاد ، و خواست خودش را بشناسد ، مجبور بود که فکری متضاد با خودش داشته باشد ، تا از آن ضد ، خودش را بشناسد . بدینسان اندیشیدن او ، ناخواسته به پیدایش ابلیس

انجامید . در اسطوره های ایران ، وقتی « زمان = زروان » ، آغاز به اندیشیدن کرد ، آبستن به اهورامزدا و اهرین شد . ویژگی بنیادی زمان آنست که نمیاندیشد و هر چه میکند نامفهوم و نامعقول است . ولی با شروع به اندیشیدن اوست که اهرین و اهورامزدا پیدایش می یابند . با اندیشیدن ، نه تنها ناگهان مفاهیم متضاد و متناقض پیدایش می یابند ، بلکه موجودات متضاد و متناقض پیدایش می یابند . اندیشیدن نه تنها در ذهن نیاز به مفاهیم متضاد دارد تا بیندیشد بلکه همچنین نیاز به موجودات متضاد و متناقض دارد تا بیندیشد . وقتی او نتواند خود ، مادرِ اضداد و تناقضات بشود ، خود را بدو نیمه میکند و از خود ، وجودی متناقض و متضاد میسازد . زمان با زائیدن اضداد (اهورامزدا و اهرین) از هر دوی آنها فارغ میشود . ولی آنکه خودرا به دو نیمه میکند ، هیچگاه از اضدادش فارغ نمیشود . او نمیتواند اضداد را بزاید . او میکوشد یک نیمه از خودرا ، از خود ببرد و پاره کند و دور بیندازد تا از ضدش فارغ شود

فرهنگ باستانی ایران بجای اسلام

آنچه در غرب ، انگیزه آفرینندگی شد ، نشستن « فرهنگ یونان » بجای « دین مسیحیت » ، نبود ، بلکه زنده ساختن دوباره فرهنگ یونان ، و تصادم همیشگی آن با فرهنگ مسیحیت ، در ضمیر کسانی که این دو فرهنگ را در خود حاضر وزنده داشتند .

اکنون ما نیز نیاز به زنده ساختن فرهنگ ایران باستان در ژرفش داریم ، تا همیشه با فرهنگ اسلام ، تصادم بکند و انگیزه آفرینندگیهای ما بشود . مسئله جانشین ساختن فرهنگ باستانی به جای فرهنگ اسلامی ، یا طرد فرهنگ اسلامی به عنوان فرهنگ بیگانه از ما نیست . این جمع دو فرهنگ

متضاد از خود ، سبب باروی میشود ، و بازگشت به فرهنگ باستانی ، یا نابود ساختن فرهنگ باستانی ، برای حفظ اسلام ، سبب عقیم شدگی ما خواهد شد . مسله آنست که ما هنوز نتوانسته ایم رستاخیز فرهنگ باستانی خود را در عمق تکان دهنده و زنده اش دریابیم . ما هنوز در سطحیات لغوی این تفکرات ، غریقیم یا هنوز با خرافات و موهومات قرون بعدی ، نگاه به این فرهنگ میکنیم و چیزی جز این خرافات و موهومات نمی بینیم .

انسان از اندیشیدن میترسد

انسان از اندیشیدن میترسد و وحشت دارد ، چون هزاره ها در موقعی میاندیشیده است که در برخورد با واقعی که غریزه و سوانتش کفاایت نمیکرده اند ، و روی اضطرار میاندیشیده است . اندیشیدن برای او هیچگاه از تجربه ترس ، جدا نبوده است . او در موقعی که به وحشت میافتداده است ، نیاز به اندیشیدن داشته است ، چون غرایز و سوانتش از عهده برابری با آن واقعه ها بر نمی امده اند . و در این موقع ، این غرائز و سوانق بودند که عقل را بکار میبردند تا کمبود و ناتوانی خود را رفع کنند . عقل در خدمت غرائز پرورده و دامنه دار شده است . سپس انسان را از خدمت غریزه اش ، آهسته آهسته به خدمت « اراده اش » در آورده است ، و در اوج این مرحله است که عقل میکوشد خود را از سلطه اراده نیز آزاد سازد ، و اگر بتواند در واقع بر اراده و غریزه حکمرانی کند .

ولی در هر انسانی ، عقل در این سه حالت نوسان میکند . گاه عقل در خدمت غریزه است و گاه در خدمت اراده (یک خواست ، یک هدف ، یک ایده آل) و گاه در عصیان علیه اراده و غریزه . ما هیچگاه نمیتوانیم عقلی کاملا آزاد از اراده و غریزه داشته باشیم .

معمولا هر انسانی ، چون این تجربه طولانی ترس از تفکر را دارد ، میکوشد که در غالب اوقات عمرش ، « بی تفکر » بزید . « زیستن با یک فکر ، با یک دستگاه فکری یا تثولوژیکی » ، نشان همین « ترس از تفکر » است .

تا یک فکر و فلسفه و دین دارد ، میتواند از تفکر بگریزد . اصل زندگی انسان آنست که « با کمترین تفکر » زندگی کند . اینست که خیلی میل دارد ، فکری را از دیگری بگیرد ، تا خود نیندیشد . و روی این ترس از تفکر است که رغبت فراوان به « بازی » و « گپ زدن با دیگران » دارد ، چون در این مشغولیات ، غیاندیشد یا بندرت میاندیشید .

گفتگو (دیالوگ) ، به کردار « باهم اندیشیدن » از سوئی بعداً پدیدار شده است ، و از سوئی دیگر ، در باهم اندیشیدن ، کمتر میترسد . از سوئی ، عقل که در آغاز فقط با امر غریزه و برای کمک به غریزه ، به کار میافتد ، کم کم در انسان ، خود کار شد ، و نیاز به این فرمان غریزه یا اراده ندارد . عقل هر انسانی ، بی آنکه انسان غرضی و منفعتی را دنبال کند و یا هدفی را بخواهد ، میاندیشید ، اینست که بیش از آن در فعالیت است که غرایز و سوابق و اراده لازم دارند . از این رو عقلی که در خدمت غریزه و اراده بود ، در اثر همین خود کاریش ، بیش از آن کار میکند که غریزه و اراده لازم دارند ، و از اینجاست که عقل برای غریزه و اراده و انسان ، خط‌نالک میشود ، و از این رو نیز هست که انسان از این « اندیشیدن بی نهایت و بی حد » میترسد و وحشت دارد . و وقتی عقل ، « اضافه بر نیاز غریزه و اراده » اندیشید ، فعالیتش بر ضد غریزه و اراده میشود .

عقل برای اندیشیدن ، نیاز به فشار غریزه و اراده ندارد . عقل ، تنها برای زندگی غیاندیشید . از این رو هست که عقل خود را از تابعیت از زندگی ، آزاد میسازد و فعالیتهاش کاملا بر ضد زندگی و غریزه گردد . اینست که انسان نیاز به مشغولیاتی دارد که در آنها تا میتواند از اندیشیدن بگریزد ، و بازی و تفریح و سرگرمی و گفتگوهای بی نتیجه با هم داشتن ، از راههای مفید برای گریختن از اندیشیدنست .

سنگر بندی دو سیستم فکری یا دومذهب ، یا دو دین ، هر دو را از اندیشیدن باز میدارد .

ارزش انسان

در تورات و الجیل ، ارزش انسان (آدم) بدینسان معین میشود که خدا اورا میان همه جانداران بر میگیریزند و اورا بر همه جانداران سرور میسازد . خدا اورا چون بیش از همه دوست میدارد ، به او قدرت برهمه میدهد .

در اسطوره کیومرث در شاهنامه میتوان به آسانی دریافت که ارزش بنیادی انسان از آنجاست که « انسان ، سرچشمده مهر به همه جانداران است » و چون به همه جانداران مهر میبورزد ، همه نزد او کیش خودرا بر میگیرند ، و به او نماز میبرند . این مهر به هر جانیست که انسان را برگزیده میسازد . او ارزشش را در عمل برگزیده شدن از خدا نمیگیرد ، بلکه در « مهر ورزیدن به هر جانی » . اینکه چرا خدا مرا برگزید ، سئوال بی پاسخی میماند . و درست تاریک بودن علت این برگزیده شدنست ، که امتیاز و ارزش خود را تابع خواست خدای مطلق میداند که کسی حق ندارد ، از حکمت این برگزیدن بپرسد .

این برگزیده بودن ، به علت مجھول ، اورا گستاخ میسازد که هر کاری که میخواهد بکند ، چون برگزیدگی او با این اعمال ، از بین نخواهد رفت . حتی همین یهوه « میشاقی با اسرائیل برای برگزیدگی اسرائیل می بندد » که تابع اعمال اسرائیل نیست ، و خدا غیتواند این میشاق را در اثر اعمال خلاف آنها لغو کند . این برگزیدگیهای بی قید و شرط ، بهترین برگزیدگیهاست ، چون علیرغم همه فساد و ناپاکی و خبانت ها ، آسیبی به آن زده نمیشود . کیست که نخواهد این گونه « برگزیدگی تضمین شده برای ابد » داشته باشد . ولی برگزیدگی ایرانی ، چنین تضمین ابدی را ندارد . او تا موقعی برگزیده است که به هر جانی مهر بورزد .

انگیزندگی زهر ها

ضدیت مخالفان چون توأم با حسادت آنهاست ، زهربست که مرا برعکس انتظار آنها که روزی مرا فلنج خواهد ساخت ، بیشتر به آفرینندگی میانکیزد . و توطنه سکوت آنها علیه کارهای من ، زهدانیست که من در آن از کمال آرامش برای بالیدن بهره میبرم . انفجار نهائی آثار من ، فقط نیاز به شعله یک کبریت دارد که روزی یکی به تصادف خواهد زد ، و هر چه این کبریت دیر تر زده بشود ، دامنه و شدت انفجار آثار من بیشتر خواهد بود . مخالفت همه گروهها با من ، نشان بزرگی تاریخی منست که هیچکدام نمیتوانند آنرا تحمل کنند .

آنچه را همه دیده اند

چیزی در دنیا کتر و اسف انگیز تر از این نیست که متفکری ، حقیقتی را بگوید و بدید بیاورد که پیش چشم همه بوده است ، و همه نگاه خود را به آن دوخته بوده اند ، ولی هیچکس آنرا ندیده بوده است و توانانی گفتن آنرا نداشته است . اسرار ، پنهان نیستند . اسرار ، پیش همه چشمها گستردۀ اند و همه با نگاههای خالی خود به آن چشم دوخته اند ، ولی آنها را نمی بینند و علت ندیدن ، پنهان بودن آنها نیست . افکار و عقاید و احساسات و خیالاتی که در پیش چشم ما ، دامنه دیدن مارا معین میسازند ، نمیگذارند که ما همه چیزهای آشکار را ببینیم . این زدودن یک فکر یا عقیده یا احساس یا خیال مزاحم است که چشم را توانا بدیدن بسیاری چیزها میکند که در پیش چشم

ماست . پس از دیدنی شدن این بدیهیات ، ما به شکفت می‌آئیم که چگونه می‌شود که ما دده‌ها آنها را ندیده‌ایم ، و ما این بزرگترین کشف آن متفکر را تحقیر می‌کنیم ، چون او فقط چیزی را دیده است که پیش چشم همه بوده است . اسرار مگو ، پیش همه چشمها گسترده شده‌اند ، فقط باید چند خیال و فکر و احساس را در روان زدود تا آنها دیدنی بشوند .

این افکار و عقاید و خیالات و احساسات عالی و گرانبهای ما هستند (درست همان چیزهایی که ما حقایق مقدس خود می‌شماریم) که از قدرت و دامنه دید چشم ما می‌کاهند . آنچه قدرت دیدن را از چشم ما می‌گیرد و نمی‌گذارد که چشم ، بدیهی ترین چیزهای آشکار را ببیند ، حقایق ما در فکر و دل ما هستند . هیچ‌کدام از حواس ما ، بدون این اندیشه‌ها و خیالات و احساسات ، غایتوانند حس نمی‌کنند . احساس مستقیم حواس ما موقعی انعکاس واقعیت هستند که شیوه احساس کردنشان را این افکار و خیالات درونی معین نسازند .

ضدیت - عفو - میانگین

کسیکه اندیشه‌ای متضاد با اندیشه گروه یا فرد دیگر داشته باشد ، با آنها ضدیت و دشمنی می‌کند . کسیکه مaurae آن دو اندیشه متضاد (آن دو گروه متضاد) قرار دارد ، هر دو گروه را می‌بخشد ، چون تنگنا و حقارت هر دو را می‌فهمد ، و حاضر نیست که خود را با تعلق به یکی از اضداد ، درتنگنا و حقارت بنیدازد . و کسیکه میان دو اندیشه متضاد قرار دارد (میان دو گروه یا دو فرد ، با دارندگان اندیشه‌های متضاد قرار دارد) می‌کوشد جائی در میان آن دو اندیشه بیابد و یا بعبارت دیگر میانگین آن دو اندیشه متضاد را پیداکند . یا گاهی حق را به این ضد و گاهی حق را به آن ضد بدهد (هم این

و هم آن) .

دردِ بریدن

اگر ما برای معرفتی یا حقیقتی که داریم عمری زحمت نکشیده بودیم و یا از آن ، با کار برد همه قوای عقلی و روانی خود دفاع نکرده بودیم ، میتوانستیم به سهولت از آن بگسلیم . این درد و حسرت به هدر رفتن یک عمر زحمت و درد است که « بریدن از یک حقیقت یا معرفت یا دین » را دشوار و عذاب آور میسازد . زحمت کشیدن و درد بردن برای یک چیز ، ارزش آنرا بسیار بالا میبرد . از این رو نیز هست که ما افکار اشتباه و موهومات و خرافات و خیالات خود را بسیار دوست میداریم و گرانقدر میشمایم ، چون عمری را برای حفظ آن خیال و خرافه و اشتباه ، تلف کرده ایم . اعتراف به خیال بودن یا اشتباه بودن یا خرافه بودن آنها ، بی ارزش ساختن سراسر زندگانی ماست که در برابر آن با وحشت عقب میجهیم .

تنیدنِ تورِ افکار و تصاویر

متفسکر ، مانند عنکبر تیست که توری از افکار می تند ، تا واقعیاتی در آن بیفتدند ، و از آن واقعیات ، خود را تغذیه کند . کسیکه زیبائی و نظم و ظرافت این تور را با واقعیات زشتی که گاه شکار میکند ، مقایسه میکند ، به شکفت میآید . چگونه تارهای بدان ظرافت میتوانند واقعیاتی بدان زبری و ضخامت و تنگی را در خود بدام اندازند . یک دستگاه فکری یا دینی ، توری از تارهای بسیار ظرف و نازک هستند که ارزششان در اینست که واقعیات

بسیار بزرگ را (نسبت به آن تارها) بدام میاندازند . این محتویات یک فلسفه یا دین نیست که ارزش داشته باشد ، بلکه این تارهای نازک و لی بی نهایت محکم و نازک و نادیدنیست که روان لازم دارد تا واقعیات را صید کند و از آنها تغذیه کند .

خدای آهنگساز (خدا ، بزرگترین مطرب است)

مثنوی جلال الدین رومی با این بیت آغاز میشود که :
 بشنو از نی چون حکایت میکند از جدائیها شکایت میکند
 این نی را که انسان یا شاعر باشد ، خدا مینوازد . در این شعر ، وابیات بعدی ، نقطه ثقل روی همین « شکایت از جدائی » قرار گرفته است ، نه روی مفهوم « خدای آهنگ نواز و آهنگ ساز ». ولی این مفهوم در غزلیات جلال الدین بسیار تکرار میگردد ، و نکته ثقل ، روی مفهوم « خدای طرب انگیز ، خدای طرب » است نه روی « شکایت از جدائی » .

چون چنگم و از زمزمه خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم
 انسان چنگیست که خدا ، حقیقت را از آن مینوازد .

حقیقت ، آهنگ موسیقی است . حقیقت ، آهنگیست که روی چنگ یا نای یا ریاب یا دف انسانی زده میشود . موسیقی ، زیان خداست .

حقیقت ، آهنگیست که ناخردآگاه از انسان بر میخیزد ، و انسان از حقیقتی که از او نواخته میشود ، آگاهی و خبر ندارد . حقیقت ، در زیان ، در مفاهیم و کلمات و عبارات و خیالات پدیدار نمیشود ، بلکه در آهنگ و آواز و ترانه و نفمه و زمزمه . حقیقت ، شکل فکر به خود نمیگیرد ، بلکه شکل آهنگ و نوا بخود میگیرد . موسیقی ، فضای حقیقت است . در زیان فارسی ، واژه (واژه = کلمه) همراه با « آواز » است ، و در اسطوره های ایران باستان

این سیمرغ است که با آواز ، حقیقت را به زال می‌آموزد ، یا منغ دیگر است که حقیقت را با آواز برای جم می‌آورد . در « آهنگ کلمه » یا در « موسیقی که در کلمه هست » ، حقیقت هست ، نه در « مفهوم کلمه » .

این سیمرغ است که « خدای آهنگ ساز و آهنگ نواز و خدای آواز » است . مفهوم « خدای مطرب » جلال الدین ، به مفهوم سیمرغ ، که خدای آواز و موسیقی باشد باز می‌گردد ، نه به خدای قرآنی .

حقیقت را نباید با عقل فهمید ، بلکه باید چون آهنگ شنید و با پاکی و دست افسانی دریافت . حقیقت ، چیزیست که انسان را بشادی و جنبش و شوق و خوشحالی می‌آورد ، نه آنکه مانند مفاهیم زبانی ، انسان را افسرده و خشک و ملول و لنگ کند . خدای جلال الدین رومی ، مطرب است و حقیقت ، موسیقی است . شاید این بزرگترین کشفی بود که جلال الدین رومی در اسلام و علیه اسلام کرده است .

حقیقت بر سر زیان

حقیقت غالباً تا سر زیان می‌آید ، ولی ناگهان قورت داده می‌شود ، و در معده میماند و معده را تلغخ می‌کند و می‌آزارد ، و از این حقیقت‌های قورت داده شده است که انسان بیمار می‌گردد . در سر زیانست که عقل محتاط و حسابگر ما ، حساسیت خودرا نشان میدهد و نیکذارد که حقیقت فراتر برود و از دهان بیرون بپرد . حقیقتی که تا سر زیان رسید ، معمولاً گفته نمی‌شود بلکه « از روی سیمهای خار دار دهان بیرون می‌پرد » ، و دیگر راه بازگشت ندارد .

نگه داشتن سرّ

سرّ آنست که مایک فکر را آنقدر نگاه داریم تا در ما آماده برای زائیده شدن بشود . هر فکری باید زمانی سرّ مگو چاند تا در زهدان وجود بیالد . سرّ ، برای این سرّ نیست که دیگران طاقت شنیدنش را ندارند ، بلکه برای اینکه هنوز آمادگی پیدایش از خود فرد را ندارد ، هنوز در وجود او (نه در روان یا در فکر او) خام و ناپرورد و ناگسترده و بیجان و بیحرکتست . آنچه را ما معمولاً میگوئیم ، افکار یست که سقط میکنیم .

متفسّر آفریننده

یک متفسّر آفریننده ، با هر فکری که رویرو میشود از آن ، یک انگیزه برای فکری تازه میسازد . همه افکار در مغزاو ، تبدیل به انگیزه های تفکر میگردند . او محتویات آن افکار را فراموش میکند ، و محتویات آن افکار برایش بی ارزش میشوند . او مرهن انگیزانندگی آن افکار است ، نه مرهن محتویات آن افکار . آنکه آموزگار دیگران بوده است ، انگیزنده او میشود . آنکه خدای دیگران بوده ، اهرین او میگردد ، و اهرین نزد او مقامی برتر از خدا دارد . او هر فکری را که میگیرد تبدیل به یک دینامیت یا یک بمب در روان وجود خود میکند . او زیر هر فکری ، دینامیتی پیدا میکند که فقط نیاز به یک کبریت دارد .

زیاد هم نباید جدگرفت

روزیکه انسان شروع کرد دین یا خدا یا فلسفه را زیاد به جد بگیرد ، روزیست که روند بریدن او از دین و خدا و فلسفه آغاز میشود . اینست که زیاد جد گرفتن دین و خدا و فلسفه ، خطرناکست . اینهاتی که زیاد دین را جد گرفته اند یا در پایان ، خود ، یک دین یا مذهب تازه بنیاد گذارده اند ، یا آنکه زیر خدا و دین زده اند ، و دشمن و ضد هر دینی شده اند . کسی مومن به یک دین یا عقیده یا ایدئولوژی و فلسفه میماند که از حدی فراتر آنرا جد نگیرد .

خدای واحد ، اصل همه حسد ها ست

معمولًا حسد را نسبت به کسی میدهند که میخواهد مانند برتر از خودش بشود و نمیتواند . همه پستان و سُستان ، به بالاترها و نیرومندترها حسد میبرند . ولی در واقع حسد ، از بالاترها و مقدرترها شروع میشود . اوست که غمیخواهد کسی مساوی یا مشابه او بشود ، تا چه رسد از او بالاتر برود و مقدر تر بشود . خواه ناخواه کسانیکه به مقاماتی رسیده اند که در آن اجتماع ، مقاماتی بالاتر از آنها نیست ، غمیخواهند کسانی را گردد خود داشته باشند که در ویژگیها و هنرهایشان مساوی و یا شبیه آنها باشند . خدائی که میخواست واحد باشد ، نمیتوانست خدائی دیگر را با همان کیفیات خود بپذیرد و تحمل کند . از این رو همه خدایان را یا تابع خود میساخت و یا نابود میساخت ، تا نیاز به حسد ورزی نداشته باشد . خدائی که هر روز در خطر افتادن و کودتای مقدرتر از خودی باشد ، از قدرت خود لذت نمیبرد .

ولی حسد در چنین خدائی ، همیشه باقی میماند و لو همه خدايان جز او هم از بین رفته باشند . چون « خدا شدن » یا « شبیه خدای واحد شدن » تنها سائقه خدايان دیگر نیست ، بلکه سائقه انسان نیز هست .

از این رو حسد ورزی خدا با انسان (با آدم) ، از همان بهشت آغاز میشود ، چون نه تنها انسان این سائقه را دارد ، بلکه همیشه در حال « آزمودن خدا شدن است » . و اینکه یکبار با « یافتن معرفت » یا « کسب ابدیت » موفقیتی در شباهت با خدا پیدا کرد ، این تلاش را ول نخواهد کرد ، ولو آنکه خداشن از سوی خدا ، برای او قدغن شده باشد .

اگر انسان نمیتوانست مانند خدا بشود پس چرا خدا این کار را قدغن کرده است . خوب بود میگذاشت که هر کسی بخت خودرا در خداشن بیازماید ، و محال بودن آنرا ، خود ، تجربه کند . این تجربه شکست خوردن در تلاشهاش ، بهتر از هر نوع قدغن کردنی بود . این قدغن کردن ، درست واهمه ایست که او از توانانی انسان دارد . واو به این توانانی انسان است که حسد میبرد .

جستن انسان با چراغ

کسیکه با چراغ انسان را میجويد ، هر گز انسان را نخواهد یافت . جستن ، نیاز به چراغ ندارد . این چشم جوینده نیست که باید چراغ او بشود ، بلکه همه حواس او باید چراغ او بشوند . این در تاریکی گشتن است (بی چراغ و بی چشم) که جستجوست ، و با داشتن اندکی نور ، دیگر کسی نمیجويد . انسان ، ویژگیهای دارد که نمیتوان روشن ساخت و از روشنانی میرمند و میگریند . و از این ویژگیهای است که میتوان انسان حقیقی را شناخت . تنها سستی ها نیستند که خود را در تاریکیها پنهان میکنند ، بلکه ویژگیهای

عالی از انسان هستند که در لطافت‌شان ، غیتوانند تحمل روشنایی و نگاه را بکنند . چشم انداختن به این حقایق نازک انسانی ، زخم زدن به آن حقایق است . شاید « زخم چشم » و « چشم بد » ، نتیجه احساس وجود چنین ویژگیهایی در انسان بوده است که هویت حقیقی اورا تشکیل میدهند .

مرد ، کسی است که میمیرد

هزاره‌ها در ایران مردان از اینکه مرد هستند ، عذاب برده اند ، چون معنای کلمه مرد ، مردن است . در حالیکه معنای کلمه زن ، زیستن و همیشه زیستن است . این مرد است که میمیرد و این زنست که همیشه زندگی میکند . چنانکه کیومرث که نخستین انسان در اسطوره‌های زرتشتی است ، میمیرد و این تخمده او در زمین است که جفت نخستین انسان را پدیدار میسازد . « تخمه و زمین » هردو ویژگیهای زن و مادر هستند . مرد ، در خود ویژگیهای می‌یافتد که مردنی بودند ، وزن ، ویژگیهای در خود می‌یافتد که اصل زندگی بودند . از دیدگاه امروز ما ، زن و مرد ، هردو مردنی هستند و تفاوتی میان آن‌دو نیست . ولی این مفهوم و احساس و تصویر ما را آنها نداشتند ، و گرنه چنین نامی به مرد و زن نمیدادند . طبعاً آنکه « تجسم مرگ » بود ، و « آنکه تجسم زندگی » بود ، عواطف و تفکرات مختلف داشتند . و آنچه در اجتماع میخواست خودرا همیشگی سازد ، خودرا به زن و مادر نسبت میداد . حکومت و دین ، بویژگیهای مادری‌شان افتخار میکردند . آنچه مادری بود در حرم تقدیس قرار میگرفت و کسی حق آنرا نداشت به آن کوچکترین آسیبی بزند . « به کوه رفتن » و « شیر گاو را نوشیدن » یا « سخن گفتن با مرغ و از مرغ آموختن » و « پر مرغ را داشتن » و « بر دوش دیو پرواز کردن » و « در کنار چشمه در بیشه‌ای نشستن یا خوابیدن » و « خود را در رود خانه شستن یا از رودخانه گذشتن » یا « در »

میش یا غُرم رفتن و به چشمِ رسیدن » ، همه نشان پیوند به مادر و اصل مادری یافت بود . از اینها کسی همان اصل زندگی را می یافت ، به همین علت نیز رستم ، بیر بیان را میپوشید ، چون بیر که همان « بیوِر » باشد ، حیوانیست که در چشمِ هاو باطلقهاست و حیوانیست که به مادر نسبت داده میشود ، چون آب ، نماد مادر است .

معمائی بودن احکام و قوانین

ما امروزه به هر حکمی یا قانونی وقتی ارزش میدهیم که بتوانیم دلیل عقلی برای سودمندی یا بزرگی یا شرافت آن بیاوریم . این قانون یا فرمان (چه انسانی چه از خدا) حکمتی دارد ، و در این حکمتست که شاید ما امروز نرا نفهمیم ولو فردا به حکمتش پی خواهیم برد .

ولی در گذشته بشیوه دیگر با این احکام و قوانین ، رویارو میشدند . یک حکم یا قانون ، یک معما بود که هیچگاه شناخته و کشف نمیشد . ولی همیشه انسان را به آن میانگیخت که در اجراء کردن و بکار بردن ، آنرا بگشاید ولی میدانست که هیچگاه گشودنی نیست ، ولی آن « انگیزه آزمایش برای گشودنش » ، از او دست نمیکشید . ما امروزه در منع و قدغن کردن ، دنبال غرضی هستیم که چرا منع و قدغن شده است . آنچه را مقتدران ، منع و قدغن میکنند ، حتما چیز شیرین و خوشمزه ایست که آنها میخواهند خود به طور اختصاصی و انحصاری از آن بهره ببرند . وقتی آدم و حوا از خوردن درخت معرفت و ابدیت منع شدند ، همین حدس را میزدند که خدای مقتدر ، خودش به تنهائی میخواهد از خوردن آن لذت ببرد ، و روی همین بد بینی به فرمانهای او ، از درخت معرفت خوردند .

ولی در یک حکم یا قانون ، یک معما دیدن ، غیر از این « انتظار و امید

قمعی بزرگ در پس تحریر شده ها داشتن » است . راز بودن ابدی این حکم یا قانونست که او را همیشه به اجرایش میانگیزد ، و میداند که هر حکمتی که در آن می یابد بلاقصله غلط و نادرست از آب در میآید . امروزه بر عکس این ، باید پیشاپیش حکمت و هدف و چرانی و چونی هر قانونی یا حکمی را به ما بگویند تا ما آنرا اجراه کنیم . روزگار درازی ، این قوانین ما دری همین حالت معمانی بودنشان اجراه شده اند ، و اکنون ما در اثر عادت روزگاران ، حکمتهای گوناگونی به آنها نسبت مدهیم ، و طاقت معمانی بودن آنها نداریم

کلمه ، دام است

ما با کلمات خود ، محتویاتی ارائه نمیدهیم ، بلکه دامهای برای بدام انداختن محتویات میگذاریم . از این رو نیز هست که در یک کلمه ، شکارهای مختلف ، معانی مختلف و شکفت انگیز ، میافتدند ، و همین شکارها و محتویات غیرمنتظره که در دام کلمه افتاده اند ، آن کلمه را زنده و جالب و غنی میسازند . کلمات آفریننده ، همیشه تبدیل به دام می یابند ، و همیشه معانی بسیار نا آشنا و شکفت انگیز و غیرمنتظره پیدا میکنند . آنکه در کلمه « صندوق یا گنجینه یک محتوا » می بیند ، در کلمه بدام خواهد افتاد . آنکه فقط به محتویات کلمات بزرگ میپردازد ، ویژگی دام بودن آنها را نادیده میگیرد و از این ویژگی آنها بهره نمی برد .

چه کسانی تجربه های در اسطوره ها را
کشف میکنند ؟

این احساس « نیروی از نو آبستن شدن » است که امکان درک تازه اسطوره های ما را ممکن میسازد . اسطوره ها ، انگیزه هائی هستند که در بی مایه ای میباشند که آن را به تخمیر آورند ، و بدون چنین مایه ای ، این انگیزه ها ، نابود میشوند و بی اثر میمانند . از این رو نیز این هنرمندان و فلسفه آفریننده بودند که اسطوره های یونان را در رنسانس در اروپا ، کشف کردند ، نه علمای لغت شناس و محققان ادبیات یونان قدیم .

چنانچه شاهنامه و اسطوره های ما در اوستا و بندeshen ، تا کنون در اثر نبودن چنین هنرمندان و فلسفه آفریننده ای ، علیرغم تلاش های ایرانشناسان و شاهنامه شناسان پرکار و کوشانی که قادر آفرینندگی هنری و فلسفی هستند ، کشف ناشده باقی مانده اند .

آنچه تکرا رمیشود ، دروغست

حقیقت ، مانند برقیست که باید یکبار به انسان بزند تا جذب گردد . آنچه در گفته ، تکرار میشود ، حقیقت نیست ، بلکه با تکرار میخواهند ، « نقش بر سنگ وجود انسان » ، و یا « نقش در حافظه انسان » بگذند . حافظه انسان تا الیجا که محتوی « ذکرها و تکرارها و عادتها و یکنواختی هاست » ، محفوظ دروغها و باطل هاست . ولی آنچه در حافظه انسان زنده میماند ، همان انگیزه های یکباره و ناگهانی و تصادفی و تکان دهنده است . آنچه را با تکرار ، ملکه ما میسازند ، آنچیزیست که از گوهر مانی تراود . هنر « به یاد آوردن در تکرار » ، هنر جعل دروغ در انسان ، هنر دروغسازی و دروغشوی انسان است هر چیزی که تکرار شد ، دلیل بیشتر بر دروغ بودنش هست . حقیقت ، نیاز به تکرار ندارد . حقیقت با یک انگیزه ، بیدار و زائیده میشود .

درسی را که سقراط به شاگردانش می‌آموخت

طبق اعتراف خود سقراط در خطابه دفاعیه اش ، او به جوانان می‌آموخت که چگونه می‌توان بی‌سوادی و بی‌معرفتی و بی‌علمی و بی‌حقیقتی مقتدران اجتماع و سیاست و دین را (علیرغم ایمانشان که بیش از همه سواد و معرفت و علم و حقیقت دارند) را برای خود آنها و دیگران فاش و آشکار و رسوا ساخت . برای همین خاطر ، همه مقتدران (سیاستمداران ، شاعر ، سخنوران و پیشه‌وران) از او نفرت داشتند و با او دشمنی می‌کردند .

آیا این درسی نیست که هر فیلسوفی باید به جوانان می‌هنش بیاموزد ؟ ولی خاطره « جام زهر شوکران » ، هر فیلسوفی را از چنین تدریسی باز میدارد . فلسفه . هنر نشان دادن « بی‌معرفتی و بی‌حقیقتی و بی‌علمی و بی‌هنری هرکسی است که ایمان به معرفت و حقیقت و علم و هنر خود دارد » .

و فیلسوف ، این هنر را در آغاز ، درمورد خودش بکار می‌بندد ، تا دیگران نیانگارند که او با ادعای معرفت و علم و حقیقتی ، میخواهد نفوذ و قدرت و حیثیت اجتماعی کسب کند . او بطور خشگ و خالی ، به این افتخار غیکند که « تا بدانجا رسید دانش من ، که بدانم که خود نمیدانم » . در این اندیشه آنچه حذف شده است ، رسالت اصلی فیلسوف برای پیکار با مقتدرانست . من که بنام فیلسوف ، در اثر دانشم به نادانی ام پی بردہ ام ، و در پایان همه دانشهايم به نادانیها رسیده اند ، باید همه کسانی را که در جامعه ، ادعای داشتن معرفت و حقیقت و علم و هنر می‌کنند ، بیازمايم ، تا سستی این ادعا و این باور را به خود آنها و به همه مردم بنمایانم .

این پیام سقراط به فلاسفه بود . مقصود سقراط ، تواضع خشگ و خالی یک عالم و فیلسوف برای خودش نبود . مقصود سقراط ، آزمودن همه مقتدران اجتماعی و تخطیه ایمان صادقانه آنها به علم و معرفت و حقیقت و هنرشن (فضیلت های اخلاقیشان) بود .

بدون تعهد چنین وظیفه ای ، آن سخن (تا بدانجا رسید دانش من که بدانم که خود نمیدانم) ، بی معنا و پوچست . در واقع گرفتن قدرت از خود ، و رها کردن قدرت بدست یک مشت دعویکار است . همه آنانکه بر پایه ادعا به دانشمند ، حقانیت به قدرت اجتماعی و سیاسی و حقوقی میجویند ، بیدانش اند ، ولو خودشان و مردم به آن باور داشته باشند (از جمله آخوندها) .

خمیدگیهای افکار

یک اندیشه یا چند اندیشه را میتوان با روش و منطق ، بی نهایت در یک راستا امتداد داد ، و این گونه گسترش فکری ، نشان کمبود قدرت خیال است . تخیل آفریننده ، به یک فکر ، صدها خمیدگی تند میدهد ، و چنان با شتاب از یک راستا به راستای دیگر میچرخد که انسان واهمه دارد که فکرش از خط گسترش آن فکر بیرون بیفتند ، و در شکفت میماندکه با همه این خمیدگیهای تندر آسا ، هنوز در فضای آن فکرت .

تفکری که خیال ، به مددش نمی آید ، سلسله ای از افکار بوجود میآورد که در یک راستا ، افکار ، از همدیگر گسترده میشوند و احساس ملالت و مردگی و خشکیدگی و سنگینی با خود میآورند .

این انعطافات بی درپی که خیال ، به حرکت تفکر میدهد ، فکر را زنده و تر و تازه ، لطیف و سبک میسازد . در حینی که خیال ، امکانات ناپیدا و دورافتاده و باورناکردنی فکر را می یابد ، و بجای ورود در « امکانات مشخص و عادی » ، در امکانی غریب و فرعی و مخفی می پیچد ، و به احتمال قوی ، با این سرعت میتواند از فضای آن فکر بیرون بیفتند ، تفکر با درزیدگی و عکس العملهای تندر آسا آنرا از این خطر میرهاند .

در حینی که تفکر نمیتواند تخیل را از حرکت باز دارد ، ولی « آنی پیش از خط بیرون افتادن » آنرا دوباره به خط میاندازد ، و این چرخش ها و گردش ها

و پیچش‌ها خواننده را به سراسام می‌آورد . تفکر ، فقط تقلیل به قدرت مهار کننده می‌یابد ، ولی خیال ، حرکت و نیرو و شتاب و انعطاف را معین می‌سازد

میان دو لحظه

در زندگی ، لحظات مهم ، چندان به هم نزدیکند که پیوستگی این لحظات ، و آنچه را میان دو لحظه ، اتفاق می‌افتد میتوان از هم باز شناخت . در روند زندگی عادی ، لحظات ، از هم فاصله کافی دارند ، و با ورود لحظه آینده ، میتوان با فرصت کافی تصمیم گرفت و پیشتر اندیشید . ولی لحظات مهم زندگی ، چنان نیست . ما معمولاً سیل آسا از بستر این لحظات با شتاب می‌گذریم ولی پس از گذشت این لحظات ، فرصت داریم تا این لحظات را از هم بکشیم ، و در این موقع است که کشف میکنیم میان دو لحظه چه اتفاقات مهم و شدید افتاده است ، که اندامهای معرفتی ما قادر به دیدن و شناختن آن نبوده اند . برای درک دو لحظه پی در پی در زندگی ، باید آنها را از هم کشید ، تا قابل دیدن و شناختن بشوند . آنچه تاریخیست ، همیشه با این لحظات مهم کار دارد ، و آنانی که در این لحظات ، نقشهای تاریخی را بازی می‌کنند ، فرصت شناختن و درک اینهمه اتفاقات را در میان دو لحظه به هم چسبیده ندارند ، و تصمیمات‌شان از روی معرفت و بنا بر روش‌های علمی ممکن نیست . این معرفتها با لحظاتی کار دارند که فوایصلشان از هم به اندازه کافیست که چشم و عقل میتواند سر فرصت پیوستگیها را دریابد ، و نیاز به از هم کشیده شدن ندارند ، و تصمیمات میتوانند روی صبر و مطالعه و دقت و اختیاط گرفته شوند .

پیکاری که با سقراط آغاز شد

سقراط معتقد بود که « ایمان انسان به اینکه چه هست » ، با « آنچه در واقع هست » ، بسیار تفاوت دارد . سقراط این اندیشه را در مورد مقتدران اجتماع (سیاستمداران ، شعرای ، سخنرانان ، پیشه وران) و خودش ، بکار میبرد ، و نزد همه مبغوض و منفور میشود ، ولی درست همین بازرسی را رسالت خود میداند . ولی چون لبه تیز این اندیشه ، علیه مقتدران است ، و او هم آنرا علیه مقتدران بکار برده است ، مسئله در کلیتش کمتر طرح شده است . اینکه ایمان دارم که من دانایم ، ایمان خود و دیگران به دانایم ، دلیل بر آن نیست که دانا هستم ، و گسترش این فکر به همه چیزها ، مسئله بنیادی انسانی است . اینکه ایمان دارم (و همچنین دیگران ایمان دارند که) من زاهدم ، آیا من زاهد هستم ؟ اینکه ایمان دارم من فضیلتی اخلاقی دارم ، آیا در واقعیت ، دارای آن فضیلت هستم ؟ و سقراط ، به تفاوت و حتی تضاد این ایمان و واقعیت ، قائلست ، و آنرا بزرگترین فضیلت انسانی میداند که انسان اقرار کند که دانش من ، در اینست که من نمیدانم ، و فضیلت من در اینست که فضیلتی ندارم . سقراط نیکوید که کسی چون « ادعای دروغین به فضل و پارسائی و علم میکند » ، کار غیر اخلاقی میکند ، بلکه او « این ایمان به دانش و فضیلت و زهد » خود را مانع از شناختن « واقعیت خود » میداند . اگر کسی بخواهد این اندیشه را در عمقش بفهمد ، مسئله شک و رزی به هر گونه ایمانی میگردد . آیا چون من ایمان دارم که مسلمان یا مسیحی یا کمونیست یا آزادیخواه و انساندوست و هستم ، مسلمان یا کمونیست یا مسیحی یا آزادیخواه و یا انساندوست هستم ؟

این ایمان من ، دلیل آن نیست که همان هستم . ایمان من درست نشان آنست که ضد آن هستم که ایمان دارم . من درست برعکس ایمانم به اینکه دانایم ،

نادانم . بر عکس ایمان (و ایمان دیگران) به اینکه مسلمانم ، کافر هستم ، و بر عکس ایمان به مسیحی بودنم ، ضد مسیح هستم ، و بر عکس ایمان به اینکه آزاد بخواه و عدالت دوست و انسان گرا هستم ، بر ضد آزادی و عدالت و انسان هستم . سقراط معتقد است که این ایمان هارا باید رسوا ساخت . باید در خیابانها و کویها رفت و به هر کسی نشان داد که او برضد آن جیزیست که ایمان دارد هست . فقط سقراط جسارت چنین کاری را داشت .

همه ایمانها ، دروغست . همه ایمانها ، واقعیت انسانهارا به آنها میپوشاند . این بحث ، بحث ریا و دوروثی نیست ، این بحث ، بحث خود ایمانست . من ایمان دارم که حقیقت را میدانم ، من ایمان دارم که خدا با من سخن میگوید ، من ایمان دارم که مظهر خدا هستم ، این ایمانها ، همه اش پوچست ، و باید مرا رسوا ساخت . فلسفه ، نابود ساختن همین ایمان به اندیشه های خود و دیگران ، به عنوان حقیقت و معرفت و علم هست . و در این نابود ساختن ، باید ریشه های قدرت و حقانیت به قدرت ، کنده شود . این شک ، شک علمی و منطقی نیست ، بلکه شک سیاسی است . من به حقانیت قدرت تو شک می ورزم و وظیف دارم که دیگران را نیز به این شک ورزی فراخوانم .

ماسده ها عقب کشانیده شده ایم

بسیاری ، تأسف میخورند که آخرندها ، ایران را دده ها از قافله مدنیت عقب انداخته اند . ولی باید بدانند که آخرندها ، سده ها مردم ایران را بدون آنکه باخبر باشند عقب کشانیده اند ، و هرچه زه کمان را بیشتر عقب بکشند ، تیری که از این کمان رها شود ، سده ها را در یک لحظه خواهد پیمود .

« به عقب کشانیده شدن » ، نیروهای پرش و جهش را فشرده و متراکم میکند و تیر را به جلو با سرعت پرتاپ میکند . بگذارید بیشتر به عقب بکشند .

آذرخش و آرامش

متفسکری ، آذرخشی میاندیشد که درخشن همه این آذرخشهای پی درپی ، آرامش اورا از بین فیبرند . « آرامش » هنریست (فضلی است) در ایران باستان ، که ما رابطه خود را با آن از دست داده ایم ، و برای ما نامفهومست . آرامش ، یقینی است که از بنیاد انسان و از خود انسان میجوشد . و این یقین از خود و یقین به خود ، چنانست که علیرغم شدیدترین زلزله ها ، تزلزل در خود و در تفکر خود و ودرقدرت تصمیم گیری خود و نیروی خود راه نمی یابد . همانسان که ما تفکر تندری و آذرخشی را دیگر نمیشناسیم ، این آرامش را نیز نداریم . مفهوم « ایمان به خدا » در دین ، راه درک و شناخت و احساس این کلمه را (آرامش) را بسته است . راشنگر ، نه تنها با آهنگهایش ایجاد آذرخشهای فکری و عاطفی درما میکرد ، بلکه در همان حال نیز ، راه جوشش آرامش را درما میکشود . فهم ما از کلمه آرامش ، همه سوءتفاهماتست .

پوچ ، ترکیب دوضد

دو گونه فکر در باره یک پدیده یا واقعیت که با هم کاملاً متضاد باشند ، بندرت به « ترکیب و آمیختگی آن دوضد » کشیده میشوند ، بلکه در فکر انسان ، ایجاد خلاه میکنند . آن پدیده و واقعیت ، از این پس بی معنی و بیهوده و پوچ میشود . از این پس آن پدیده و واقعیت را که ایجاد دو فکر متضاد در مغز ما میکند ، یا علیرغم این پوچی ، باشدت بیشتر می پذیریم و به آن ایمان میآوریم ، و یا به شدت طرد میکنیم و دور میاندازیم .

پوچ و بیهوده بودن پدیده های ژرف انسانی، در اثر همینست که هر یک از آنها در خرد ما، دو فکر متضاد باهمدیگر را ایجاد میکنند . گاهی نیز برای رفع این پوچی ، یکی از آن اضداد را قبول میکنیم و ضد دیگر را رد و سرکوب و پنهان و تاریک میکنیم . اینست که پوچ بودن یک پدیده یا واقعیت ، نشان ژرف بودن آنست ، نه نشان تهی بودن آن .

تفريق این دو فکر ضد از هم در آگاهبود ، تهیگاهی ایجاد کرده اند و ما با برخورد همیشگی با این پدیده یا واقعیت ، متوجه این « سوراخ وجودی »، این سوراخ فکری یا روانی « خود میشویم »، وقتی این پدیده و واقعیت با « سراسر وجود » ما کار دارد ، آنگاه ما در برخورد با این پدیده و واقعیت ، درک تهی بودن خود ، درک پوچ بودن خود را میکنیم . دوضد را طوری کنار همدیگر نگاه داشتن که نه از همدیگر تفرق بشوند (گرایش به پوچی ایجاد کنند) و نه با همدیگر ضرب شوند (ایجاد سنتز هگلی بکنند) و نه با همدیگر جمع شوند (ایجاد میانگین اسطوئونی بکنند و خیرالامور اوسطها بشوند) ، ایجاد پارادکس (پاد یا ضد پیچی) میکنند . در این حالت ، دو ضد بهم چنان می پیچند و گره کور باهم میخورند که نه از آنها یک چیز میشود (نه سنتز میشود و نه میانگین) و نه هیچ چیز و پوچ . و اینجاست که تنش سوگی (تراژدی) پیدایش می یابد .

در جستجوی پیوند افکار

فکر های ژرف ما ، فکر هایی هستند که تک تک و ناگهانی ، بیرون میجهند ، ناگهانی میدرخشند . ما این افکار را غیتوانیم به هم پیوند بزنیم ، یا پیوند آنها را باهمدیگر پیداکنیم ، چون برای یافتن پیوند آنها ، ونی تصادفی بودن و ناگهانی بودن و پاره بودن آنها ، باید به عمقی فرورفت که از آنجا به بیرون پرتاپ شده اند .

کشف پیوند میان آنها ، یا « با فورفتن به ژرفها و کورمالی در تاریکیها » ممکن میگردد ، یا با کند و کاو این زیر زمینها و « روشن ساختن و به سطح آوردن آن عمق ». کسیکه حوصله و قدرت فورفتن و کورمالی و یا کند و کاو را ندارد ، پیوند این افکار را به همیگر نخواهد شناخت ، و خواهد پنداشت که این افکار ، پیوندی با هم ندارند . این سطحی ترین افکارما هستند که پیوندهایشان روشن هستند ، و افکار ما هر چه از عمق بیشتری سرچشمه بگیرند ، پیوندهایشان نامعلوم تر و تاریکتر اند . متغیری که « دستگاه فکری » میسازد ، میتواند فقط افکاری را که سطحی شدنی هستند بنویسد و بیندیشد . او فقط پیوند سطحی آن افکار را یافته است و نوشته است ، یا اینکه او با سطحی ترین افکار کار دارد که فقط در سطح به هم پیوند دارند . و متغیری که میخواهد افکار عمیقش را داشته باشد ، به همان پاره پاره بودن افکارش راضی خواهد بود .

از برگزیدن به بُن جوئی

برای کسیکه نیک وید ، روشن است ، مسئله بنیادی ، انتخاب و استوار ماندن در آنچه انتخاب شده است ، میباشد . مسئله او تصمیم گرفتن میان آندو ، یا میان این یا آنست . ولی کسیکه انتخاب نمیکند ، برای ان انتخاب نمیکند ، که قدرت تصمیم گیری ندارد ، بلکه برای آنکه آنچه نیک و آنچه بد است ، برای او روشن نیست . از این رو در جستجوی بُنیست که این نیک وید و هر نیک و بدی از آن میروید ، و فکر میکند با یافتن این بُن ، خواهد توانست معیار تازه ای برای نیک وید پیدا کند . برای او مسئله « کشف بُن ، حیاتی تر از مسئله انتخاب میان نیک وید یا انتخاب میان دو گونه معیار است » . برای یکی « جُتن ، گوهر زندگی میشود ، برای دیگری ، « خواستن » (

انتخاب کردن و تصمیم گرفتن ، خواستن است) . برای بهتر خواستن ، باید شک ورزی به معیار (که طبعا سبب جستجوی اصل معیار میشود) را کنار گذاشت و به معیار خود ، ایمان داشت .

فیلسوف موء من

عقل وقتی با هر چه عمیق است رابطه پیدا کرد ، آن چیز برایش پارادکس (پاد و ضد پیج) میشود ، دو رویه متضاد پیدامیکند ، که نه میتوان آنها را باهم جمع بست ، نه میتوان آنها را باهم ترکیب کرد (از آنها یک سنتز درست کرد) نه میتوان میانگین آنها را گرفت .

تنها امکان تفریق آنها از همیگر است که سبب پوج شدن آن میگردد . اینست که ایمان به خدا که برای عیسی یا محمد یا موسی مستله بدیهی و روشنی بود ، برای فلسفه ای که صادقانه میخواستند مومن باشند ، پوج و پارادکس (پادی ، ضد پیج) شد . آنچه با عقلشان ، پوج و ضد پیج شده بود ، با فشار اراده ، به آن ایمان میآوردند . به خود زور میزدند که مومن باشند . عقل و ایمانشان ، همیشه باهم گلاویز بودند . این « اراده آهنینشان به ایمان آوردن بر ضد عقلشان که مدام آنرا از ایمان باز میداشت » یک ریاضت بزرگی بود که ایجاب شگفت و احترام میکرد و میکند .

قدس ساختن هنر های زیبا

تا کنون در شرق می انگارند که « قداست » ، پدیده ایست که فقط منحصر به دین است . مقدس شمردن ، یک پدیده خالص دینی نیست که تنها ویژه به

دین داشته باشد . هنرهاي زيبا نيز ، ريشه در اين احساسات و عواطف دارند . هر اثر زيبائي نيز ، مقدس است ، و احساسات و عواطف مربوطه اش را درما ميافريند . همچنين هر هنرمندي که آثار هنري ميافريند ، احساس آنرا ميکند که عملی مقدس انجام ميدهد . در اديان پيش از اديان كتابي و ظهوري احساس قداست ديني از احساس قداست هنري ، جدا ناپذير بود .

براي همين بود که در يك بُت ، اين دو گونه احساس قداست ، باهم آميخته و يكى شده بودند . بت در او به احساس قداست در كليتش پاسخ ميداد . بعده ، اديان كتابي ، قداست را منحصر به خود ساختند ، و آنرا از همه هنرهاي زيبا گرفتند و يا زدودند . در موسيقى و شعر و رقص و مجسمه ، ديگر حق نداشت قداست وجود داشته باشد و ديگر کسی حق نداشت در برابر آنها احساس قداست بكند . و چون هنرهاي زيبا نيز پاسخگوي اين نياز بودند ، از دين در اين نقششان ، مطرود و ملعون شمرده شدند و از معابد رانده شدند . در حال يك در اديان پيش از اديان كتابي ، قداست موسيقى و رقص و شعر و مجسمه و نقاشي ، دست در دست قداست ديني داشتند .

بازگشت بعضی از هنرهاي زيبا به معبدهاي اين اديان ، با ضدitehai فراوان روپرورد شده است و اين بازگشت را ، فقط به عنوان « ابزار دين » و در تابعیت دين ، مجاز دانسته شده است . از دين باید اين « انحصار به قداست » را گرفت . برای اين کار ، همه هنرهاي زيبا باید از نو در جامعه مانند دين و خدا مقدس ساخته شوند . هنرهاي زيبا نه برای لذت گيري ، بلکه برای پرستش . هنرهاي زيبا باید هر يك برای خود يا همه باهم ، معابدي و پژوه داشته باشند . موشه ها ، معابد برای آثار هنري نقاشي و مجسمه سازی ميشوند و « رامشكده ها » معابد برای پرستش موسيقى و شعر ميشوند .

قداست ، رابطه خاصی بود که انسان با پدیده هاي خاص در آناتي خاص و در جايگاهی خاص پيداميگرد . « شعله ور شدن شراره اي ناگهان از درخت » در کوه سينا برای موسى ، بيان همين حالت گذرا و آنی و تصادفي قداست است . ولی دين از قداست ، كالاتي ساخته است . و برای خريد و فروش آن

بازاری درست کرده است . شکستن این بازار ، و قداست را از گیر کالاتی بودنش رهانیدن ، با مقدس شمردن مجده هنرهای زیبا ممکن میگردد . زیبائی و آثار هنری ، همه تبدیل به همان شراره ای میشوند که موسی یکبار دیده بود . این احساس مقدس بودن زیبائی ، هنوز تن و روان را به چندش و لرزش میآورد .

آیا انسانها در آغاز دیندار بوده اند ؟

در آغاز ، دین و هنر و فلسفه و اخلاق و حقوق و اقتصاد با هم آمیخته بودند و وحدتی را تشکیل میدادند ، و آنها نه تنها جدا ناساختنی بودند ، بلکه غمیش آنها را از هم جدا ، شناخت . از این رو نمیشد اورا یک انسان دینی شمرد ، بلکه به همان اندازه نیز انسان هنری و اخلاقی و فلسفی و حقوقی و اقتصادی بود .

از این رو یک اثری که از آنها باقیمانده ، و بنظر ما یک اثر هنریست ، یا ابزار شکار یا اسلحه است ، (از دوره غارنشینی اش تا دوره تاریخی ابرای آنها ، هم اثر دینی است و هم هنری و هم فلسفی و هم اخلاقی و هم اقتصادی ، وابن مقولات ، هنوز برای آنها از هم جدا شدنی و از هم بازشناختنی نبودند .

ما در این دوره غیتوانیم یک اصطلاح یا تصویر کاملاً دینی یا اخلاقی یا فلسفی یا اخلاقی پیدا کنیم . و چون تصویرات و نماد های ما ، همه از این دوره میآیند ، ولو نکه ما امروزه آنها را در یک یا چند دامنه خاص ، به معنای بسیار محدودی بکار میبریم ، ولی هنوز این ردپای همبستگی همه این دامنه های زندگی در آنها باقیمانده است .

یک تصویر و نمادی که مثلاً ما آنرا دینی تلقی میکنیم ، بر عکس تلاش ما برای دینی شمردن محض آن ، تنها در دامنه دین نمی ماند ، و به دامنه اخلاق و

فلسفه و حقوق و اقتصادو هنر سرایت میکند . احساسات و عواطف و سوانقی که این غاد یا تصویر را مشایعت میکنند ، وبا کار برد آن ، بیدار و زنده میشوند ، بلا فاصله در دامنه های دیگر که برای ما از همدمیگر جدا شده اند ، بکار میافتدند . یک تصویر و غاد دینی ، بلا فاصله اثر عمیق هنری یا اخلاقی یا فلسفی یا حقوقی را با خود همراه دارد ، یا برعکس یک تصویر و غاد هنری (که برای ما فقط معنا و کاربرد هنری دارد) بطور ضروری ، یک اثر عمیق دینی یا اخلاقی یا فلسفی نیز دارد .

ما در آگاهبود خود این دامنه هارا از هم جدا ساخته ایم . ولی قرون و اعصار و هزاره ها در ما لایه های خودارا بجا گذارده اند و یک تصویر و غادی که در آگاهبود نزدیک به ما ، فقط اخلاقی یا سیاسی یا دینی یا هنریست ، هرچه عمیقتر میشود ، در لایه های پائین تر ، آهسته آهسته با هم پیوند می یابند و در پایان یکی میشوند . ما این لایه هائی را که از دوران ماقبل تاریخ در ما مانده اند ، نخواهیم توانست هیچگاه از این اصطلاحات و تصویرات و غادها بزداییم . و این لایه ها غردد اند و بگور سپرده نشده اند ، فقط مثل ستاره ها ثی شده اند که ما احساس موئثر بودن آنها را در خود نداریم ، چون تأثیرشان در ما نیاز به سالهای و زمانهای نوری دارد .

تکرار ، تنها ایجاد عادت نمیکند

همه کسانیکه میخواهند افکار و عقاید و قوانین و سازمان خودرا بر مردم تحمیل کنند ، می انگارند که با « عادت دادن آنها » ، در تکرار کردن آن فکر یا عقیده یا قانون یا سازمان » ، مردم به آن پای بند میشوند .

تکرار ، همان اندازه که ایجاد عادت و طبعا ایجاد بستگی میکند . به همان اندازه نیز یک روند بازگشانی و رهائی و بریدن و گسترش از یک فکر یا عقیده

با سازمان یا قانونست . « ملالت در عادت و تکرار » ، انسان را برای رهاشدن از آن فکر و عقیده و سازمان ، در نهان آماده میسازد . ملالت ، در خود ، نیاز به آزادشدن از یک فکر و عقیده و سازمان و قانونیست که روان اورا میگشند یا سرد و افسرده و خشکیده میسازد ، و تنها رنج بردن و عذاب کشیدن و تحمل کردن و صبر و یا لاقبیدی در سرد شدگی و افسرده‌گی و خشکیدگی و یکتواختی نیست . هر عادتی در کنار احساس سهولت و آشنائیش ، با ملالت نیز آمیخته است . ملالت ، شرط تلاش برای آزادشدن از فکر یا عقیده یا سازمانیست . در ملالت ، ما آگاهانه به فکر آزادشدن از بندی که با آن در تکرار عادتمندان داده اند نمیافتیم ، ولی این نا سازگاری ، با آن تکرار و شکاف با آنچه تکرار میکنیم ، شروع شده است .

چرا خدا زائیده نمیشود ؟

وقتی خدا برای ما هرگز زائیده نمیشود ، « زائیدن هر چیزی » ، خوار شمرده میشود . آنچه برترین ارزش را دارد ، در عمل خدا یا رویدادی برای خدا ، چهره می‌یابد . وقتی مهمترین چیز ، زائیده شد ، زائیدن ، برترین ارزش را پیدا میکند .

از این رو نیز هست که با « خدای نا زائیدنی » ، بهترین هنرهای انسانی (بینش و قدرت و یقین) ، دیگر قابل پیدایش از انسان نبودند ، و میبایستی ساخته (مخلوق) امر و خواست خدا باشند .

این ناپاک دانستن زائیده شدن خدا و زائیدن خدا ، امکان پیدایش عالیترین چیزها را از انسان ، نابود ساخت . وقتیکه خدا (فضیلت ، برترین چیزها ، کمال ، ...) زائیده نمیشود ، هنر (بینش و فضیلت و عدالت و قانون و نظم) نیز از انسان نیز زائیده نخواهد شد .

و وقتیکه خدا نیز زائیده میشود ، آنچه از انسان پیدایش می‌یابد ، میتواند خدائی باشد . حتی انسان ، خدارا میزاید . ایده آل جامعه‌ای که نازانی خدا ، بزرگترین ویژه عالی او میشود ، آنست که انسان ، خدا بشود ، درحالیکه در جامعه‌ای که ویژگی بنیادی خدا ، نیروی زائیدنش هست ، ویژگی عادی انسان ، « خدا زائی انسان » است . همه کمالات و فضیلت‌ها و اعمال و افکار انسان ، عدالت و حقوق و نظام ، زایش یا ویژگیهای خدائی از انسان هستند . آنکه خدا را میزاید ، خدا بودن برایش ، ایده آلی نیست .

لذت تکرار

تکرار ، تا موقعی لذیذ است که ما در آن عمل یا فکر ، می‌انگاریم میتوانیم به او جستگی (به بیشترین امکان بستگی) برسیم . ولی وقتیکه با همه تلاشهای خود ، به درک « مرز امکان لذت یابی از آن » رسیدیم ، دیگر تکرار ، لذیذ نیست . تا بدین جا ، ما احساس تکرار کردن نمیکردیم . چون هر عملی و فکری ، یک آزمایش برای از نو پریدن بود ، تا به اوچی که میتوانیم بپرسیم . این عقب روی مرتب و مکرر ، برای لذت موفقیت برتر یافتن ، و دریافتند اوج نارسیده خود ، احساس تکرار و عادت نداشت . از این رو چه در عشق ، چه در دین ، چه در جمع ژروت ، تا این ذوق خیال رسیدن به اوج بستگی ، به اوج موفقیت ، هست ، همه « بازگشتها به عقب و تکرار پریدن و جهیدن » ، به عنوان تکرار و عادت ، درک نمیگردد ، بلکه حتی تکرار نا گاهانه ، آن به آن بر لذتش میافزاید ، و این همان ذوقیست که هر عارفی آنرا میشناسد . ولی از لحظه‌ای که این خیال رخت بریست ، و امکان دست یابی به لذت بالاتر و بیشتر و بهتر ، موهوم شمرده شد ، عادت آغاز میگردد . از این بس ما آن کار را تکرار میکنیم ، نه برای آنکه ذوق آنرا داریم بلکه

سهولت عادت به آن (وزنده شدن خاطره آن لذتها) ، مارا سرگرم عادت ، نگاه میدارد . ولی عادت ، همیشه در این حالت نمی ماند ، و روزی فرامبرسد که عادت با خود بشدت احساس تکرار و یکنواختی و طبعاً کسالت و ملالت می‌آورد ، واژ این جاست که نقطه امکان آزادی ما از آن عادت و تکرار ، شروع میشود .

از زیان دیگری گفتن

در گفتار غیر مستقیم (از زیان دیگران ، حرف خود را گفتن) ، هر انسان ، خودرا و فکر و عقیده خودرا مجھول و گمنام میسازد . وقتی با نام خود ، سخن میگوید ، ولی میخواهد در ضمن سخنی بگوید که از گفتنش بنام خود هراس دارد ، آن حرف را به زیان دیگران ، به زیان حیوانات ، به زیان خدا ، به زیان پیامبران و اولیاء ، به زیان بزرگان می نهد ، تا خود ، گمنام و مجھول باند . در گفتار مستقیم (به نام خودش) ، سخنهای خوش آیند و موافق با عقیده دیگران میگوید . در گفتار غیر مستقیم ، سخنان ناخوش آیند و ناسازگار با فکر و عقیده دیگران رامیزند . در گفتار مستقیم ، به فکر و عقیده دیگران احترام میکنارد ، و در گفتار غیر مستقیم ، به فکر و عقیده دیگران ، پرخاش میکند و از آن انتقاد میکند . در گفتار مستقیم ، هم عقیدگی خود را با دیگران نشان میدهد ، در گفتار غیر مستقیم ، مخالفت و تضاد خود را با دیگران نشان میدهد . ولی این او نیست که مخالف و ضد و دشمن فکر و عقیده شنونده یا خواننده هست . این یک فرد گمنام و مجھول است . این یک بیگانه یا یک حیوان یا یک دیوانه یا یک اویاش یا یک خدا است . این موقعیست که انسان میخواهد با مهر ، دیگری را از خواب فریب خورد گیش بیدار سازد . و « بیدار ساختن از فریب » ، همیشه احساس دشمنی و نفرت ایجاد میکند ، و هیچکس نیکذاره که دشمن به او نزدیک

بسود . از این رو با گفتار مستقیم به او نزدیک میشود و دوست او میماند ، و آنکه در سخن گمنام است ، نقش دشمن را بازی میکند و یا کسیست که انسان نمیتواند با آن دشمن باشد .

ولی نام عاریه ، موقعی نیز ضروریست که انسان در کنار عقیده خود ، میکوشد آزمایش‌های مختلف فکری بکند که با آن عقیده ناسازگار است . این افکار آزمایشی خودرا آزادانه در زیر این نامها بیان میکند .

شناخت سبک اخلاقی

هنر ، تنها در دامنه هنرهای زیبا نمی‌ماند ، بلکه به سراسر زندگی سراابت میکند . هر انسانی را باید از « سبکی که در زندگی اخلاقیش دارد » شناخت ، نه از داوری تک تک اعمال او با موازین اخلاقی و اجتماعی و حقوقی خاص . از شبوه ای که در هر عملی ، عناصر گوناگون را باهم می‌آمیزد . در هر عملی از او میتوان آمیزش اغراض و منافع و ایده‌آلها ری مختلف را یافت که تناسبش باهم فرق دارد ، ولی همه اعمال در زندگی او باهم ، سبک واحدی دارد . در هر عملی ضعف‌ها و قوت‌ها ، منافع و ایده‌الها ، تاریکیها و روشنی‌ها ، زیبائیها و زشتی‌ها ، قعرها و اوجهای او طوری باهم آمیخته میشوند که برای تماشاگران جالب و چشمگیر باشند . بعضی ، این عناصر را طوری به هم می‌آمیزند که از دور چشمگیر و جالب باشند (برای تماشاگران تاریخی و دورنگران) . بعضی ، این عناصر را بشبوه ای بهم می‌آمیزند که از نزدیک برای تماشاگران ، جالب و برجسته باشند .

همه افکار و ایده‌آل‌های اخلاقی و اغراض و منافع و سوانق او ، رنگهای میشوند که در این نقاشیها بکار برده میشوند یا ثُت هایی میشوند که در آن آهنگ به هم می‌پیوندند . مسئله ، مسئله داوری این سبکست نه تک تک

اعمال او . اخلاق میکوشد که تک تک این اعمال را جدا کند و داوری روی آنها و ترکیبات عناصر اخلاقی آن ها کند ، ولی حس هنری ما میکوشد که روی سبک این اعمال ، قضاوت هنرمندانه کند . این « قضاوت هنری در سبک اخلاقی هرکسی » ، بیشتر سبب شناختن او میشود تا تجزیه و تحلیل هر عملی طبق موازن اخلاقی .

نیاز به بوسه ، نه وصال

متصرفه از معشوقه اشان (از خدا) بوسه و نظر (لقیه) و خیال میخواستند ، نه وصال . چون خدا در بوسه و نظر و خیالش ، آنها را میانگیخت ، و آنها از این انگیختگی ها ، بیشتر لذت میبردند که از وصال با او . چون وصال با او ، محربت در او بود و آنکه محروم فانی در او میشد ، دیگر هیچگاه نیاز به انگیختگی نداشت . خیال خدا برای مولوی ، همان بوسه های خداست که او را همیشه میانگیزد .

تفاوت ایمان و تعصب

انسان وقتی میتواند به چیزی ایمان داشته باشد که پوسته اش آنقدر درشت و خشن باشد که بتواند به آسانی در مشتش نگاه دارد . ولی وقتی همین چیز ، پوسته اش بسیار نرم و لیز و نازک شد ، باید با لجاجت در آن چنگش را بفشارد که مبادا از میان انگشتانش بیرون بلغزد . آنگاه در آن چیز ، تعصب پیدا میکند . تعصب همیشه با ترس و وحشت از ناتوانی در نگاهداشتن ایمان پیدایش می پابد . و هر فکر و عقیده و دینی ، هرچه لطیفتر و نازکتر و

پرفرنگتر و متعالی تر شد ، نگاهداشتنش دشوارتر و فراریتش بیشتر میگردد ، و طبعاً نیاز به تعصّب بیشتر میگردد . هرچه عقیده و دین و فکر ، لطیفتر و ظریفتر شدند ، باید دست نیز ، تبدیل به چنگ و چنگال بشود .

دشمن پنهان ، و بزرگی

انسان هر چه بزرگترشد ، دشمناش کمتر غمیشورند بلکه بیشتر ، ولی پنهان تر میشوند ، و پنهانی تر با او دشمنی میکنند . دشمنی آشکار ، نشان آنست که دشمن خودرا همدیف و همقدار و مساوی خود میشمارند . حسد ، دشمنی پنهانیست و هر چه کسی بزرگتر بشود ، حسد ، پنهانتر و لطیف تر و گمنامتر میگردد .

نفهمیدن سئوال

ما سئوالاتی را که معرفت ما توانا به پاسخ دادنش نیست ، نمی فهمیم ، و اگر بتوانیم بفهمیم ، معرفت خودرا از دست خواهیم داد .

رفتن و جهیدن

ما در تفکرات دستگاهی ، از یک فکر به فکر دیگر میرویم ، ولی افکار پیشین رانیز به فکر دیگر بدوش میکشیم . در هر گامی که بر میداریم ، سنگین تریم ، از این رو گام به گام آهسته تر میرویم .

در تفکرات قطعه‌ای ، باید از یک فکر به فکر دیگری جمهید ، و موقعی میتوانیم به فکر دیگر بجهیم که آنچه از فکر پیشین فهمیده ایم از دوش بیندازیم تا سبک برای پرش باشیم . در پایان ، از افکار چنین متفکری هیچ در دست و بر پشت نداریم ، ولی پریدن را آموخته ایم . در پایان افکار دستگاهی ، برپشتمان خروارها بار معلومات و افکار میکشیم ولی غیتوانیم برویم . ولی یکی به حمالی افتخار میکند و دیگری به سبکبالی و بلند پروازی .

تقلید و دشمنی

مقلد هر نابغه‌ای ، بزرگترین دشمن آن نابغه است . چون با تقلید کردن ، ارزش « اصالت » (اصیل بودن) را از بین میبرد . مقلد ، برای ستد و شدن خود ، « تقلید کردن از یک اصل را » برترین ارزشها میسازد ، نه مانند آن نابغه ، اصیل بودن را . اینست که هر مقلدی ، بزرگترین دشمن رهبرش هست . جائیکه تقلید از یک سرمشق ، برترین ارزش شد ، اصالت از بین خواهد رفت . جائی اصالت ، پروش می‌باید که اصالت ، برترین ارزش باشد ، ته تقلید .

قیل و قال مدرسه

اینکه حافظ و صوفیها از قیل و قال مدرسه‌های دینی مینالند و ملولند و خسته شده‌اند ، نتیجه تضادیست که « دین » با « عقل » دارد ، ولی در دین ، نه تنها به این تضاد اعتراف نمیشود ، بلکه میکوشند بشکلی و شیوه

ای این اضداد را باهم انطباق بدهند، و اگر نتوانستند ، حداقل آنرا با عقلی برتر از عقل انسان ، هم آهنگ سازند ، و عقل انسان را بيمقدار سازند .

این تضاد میان عقل و دین ، تبدیل به تنشی میشود که عقل از این پس در دین باید تحمل کند . از این پس عقل در همه پدیده های دین ، در پنهان با خودش در تضاد واقع میشود (نه با دین) . تضاد با دینش ، در پنهان تبدیل به « ضدیت با خودش و درخودش میشود » . مثل سوسماری میشود ، که دم خودش را میخورد . این بحث ها و مشاجرات و مجادلات و قیل و قالها هیچگاه بجای نمیرسد ، درحالیکه با نهایت شدت الجام داده میشود ، چون بجای آنکه با دشمنش بجنگد ، همیشه با خودش میجنگد . نتیجه این جنگ و دعوای دائمی عقل با خودش ، آئست که نیرویی برایش باقی نمی ماند که دیگر بدین و یا بزندگی پردازد . از سوئی عقل نمیتواند ، دین را عقلی بسازد و از سوئی تلاش عقل برای آنکه خودرا دینی بسازد ، بیهوده می ماند

طرد اخلاق با امر خدا

اصول اخلاقی ، استثناء بردار نیست . اگر اصل اخلاقی نیازردن جان و زندگیست (چه زندگی انسان ، چه جان حیوان) بر اساس اخلاق ، کسی حق ندارد ، نه حیوان و نه انسان را بکشد یا ببازارد . تنها راه یافتن استثناء در اخلاق و مجاز ساختن آن ، اینست که خدا ، این استثناء هارا معین کند . بدینسان دین ، جای اخلاق را میگیرد . با آمدن استثناء در اخلاق ، اخلاق هویت خودرا از دست میدهد . وقتیکه گفته شد تحقق دارد فقط به امر خدا بکشی ، یا قربانی کنی ، اخلاق ، نقض میشود و دین ، جایش می نشیند . همه باید طبق اصولی رفتار و عمل کنند ، فقط خدا از « رفتار طبق یک اصل و قانون » استثناء است ، و او حق دارد برای هر کسی و هر موردی که بخواهد

، استثناء قائل بشود . آنچه استثنائیست ، گاهگاه و نادر نیست ، بلکه از اینگونه استثناء ها هست که قاعده و قانون و تداوم ساخته میشود .

ولی فقدان این استثناء ها ، سبب میشود که اخلاق به بن بست های عقلی و اصولی میکشد . اگر بکند ، پشیمانست و اگر نکند پشیمانست . اگر بکند ، جرم کرده است و اگر نکند ، جرم کرده است . و هنگامیکه در یک اصل ، یک استثناء گذاشته شد ، آن اصل از اعتبار میافتد .

یک انسان ، انسان اخلاقی نیست که غالباً عمل اخلاقی بکند ، بلکه کسی انسان اخلاقیست که همیشه عمل اخلاقی بکند . با سر پیچی از انجام یک عمل اخلاقی ، همه اعمال اخلاقیش به هدر میرود . عمل غیر اخلاقی ، توبه ندارد . خدا میتواند برای یک عمل خلاف اخلاق ، استثناء قائل بشود . پشیمانی اخلاقی ، « ناکرده کردن آن کرده غیر اخلاقی نیست » .

دیوی که سیاهست ، سرش سپید است

تجربیات بنیادی و ژرفی هستند که دین و هنر (شعر و موسیقی و) و تصوف کوشیده اند آنها را تصرف کرده و منحصر به خود سازند ، و آنها را فقط با اصطلاحات و اشارات و مفهومات و تصاویر خود تفسیر و تأویل کنند . مبارزه با یک شکل دینی (مانند اسلام یا مسیحیت یا یودائیگری) یا طریقه صوفیانه یا یک سبک هنری ، نباید مارا به نفی و انکار و رد آن تجربیات بگمارد که در این اصطلاحات و تصاویر و اشارات و مفاهیم اختصاصی ، بشیوه ای خاص و تنگ ، تفسیر و تأویل شده اند .

ما نباید بدضد این تجربیات ، پیکار کنیم ، بلکه بر ضد دعوی مالکیت انحصاری این گونه تجربیات ، و بر ضد تنگیها و کثیها و نادرستی های این تفسیرات و تأویلات .

این تجربیات ، متعلق به دین یا به شعر و موسیقی یا به تصوف نیستند ، بلکه در این تفسیرات و تأویلات ، به آنها چهره ناب دینی یا هنری یا عرفانی داده شده اند ، و طبعاً از ژرف و گسترده‌گی آنها کاسته اند .

ما این تجربیات را باید باز از چنگال مالکیت انحصاری آنها ، و از چنگال این اصطلاحات و تصاویر و مفاهیم اختصاصی بیرون آوریم . ما باید از آثار همه ادبیان (چه ادبیان اسطوره‌ای و چه ادبیان کتابی) و همه آثار هنری و همه آثار متصوفه و عرفا استفاده ببریم ، بدینسان که این تجربیات را از تنگانی و یکسیگی که به آن داده اند ، رها سازیم ، نه آنکه با نادیده گرفت یکی یا دیگری ، یا با نفی و انکار ارزش یکی از آنها ، و موهم و بی اساس دانستن یکی یا همه آنها ، خط بطلان روی خود آن تجربیات بکشیم .

هرگونه تفسیر و تأویلی که از این تجربیات گریزند و رمند و ناگهانی ، شده است یا در آینده بشود ، غلط و گمراه کننده و فربنده اند . ولی ما با دریافت همین اشتباها و تنگیها و دورافتادگیها و گمراه کننده‌گیها و فربنده‌گیها ست که نقیبی به درک آنها می‌زنیم . هیچ اشتباهی یا تفسیری یا تأویلی یا اسطوره‌ای و دینی و شیوه‌ای عرفانی و هنری را نباید دورانداخت ، چون همه ، « خیالی از حقیقت » ، « تصویری کث و مؤ از آن تجربیات بنیادی گریزان و رمان و تصادفی » هستند ، و ما از راه این خیالات ، این خرافات و افسانه‌ها ، این نقشها و تصاویر ، این فربنده‌ها و اشتباها هست که میتوانیم روزنه‌ای به حقیقت بیابیم .

مبارزه ما با اینها همان مبارزه رستم با دیو سپید است . دیوی که انباشته از سیاهی تاریکیست ، در سرش سپیدی روشنائی است . دیوی که با تاریکیش مارا گمراه می‌سازد ، چند قطره از خون جگرش ، هر چشمی را بینا و خورشید گونه می‌سازد . خوان هفتم ، خوانیست که ما با سیاهی مبارزه می‌کنیم تا از خود آن سیاهی ، راه به سپیدی ببریم . مبارزه با ادبیان و هنرها و عرفانها و فلسفه‌ها ، مبارزه با دیو های سیاه و تاریکی هستند که در عمقشان سپیدی و روشنی دارند . معرفت حقیقت ، در تاریکی و سیاهی و قدرت و حشت

انگیز و جهانگستر آنها نهفته است .

وظیفه یک فیلسوف

اشتباه اغلب متفکران آنست که وظیفه خود میدانند حقیقت را به دیگران بشناسانند . وظیفه فلاسفه ، طبق سفارش سقراط ، آنست که به مردم بیاموزند « چه حقیقت نیست ؟ ». فیلسوف باید به مردم نشان بدهد « به آنچه ایمان دارند که حقیقت است » ، حقیقت نیست . فیلسوف باید نشان بدهد که هیچکس ، حقیقت را نمیداند ، ولو خود او و همه ، ایمان مطلق داشته باشد که او حقیقت را میداند . ولی « ایمان مطلق به اینکه آنچه من میاندیشم حقیقت است » ، در انسانهای دیگر بی نهایت موءثراست . کسیکه به دانشش شک دارد ، به کسیکه به دانشش پقین دارد ، رشگ میبرد ، و دلش میخواهد دانشی بیابد که ایجاد چنین گونه یقینی میکند . « شادی از کشف نادانی در دانانی ها » باید بیش از « شادی از داشتن دانانی ها » باشد ، تا انسان از شک ورزیها را خود نیز لذت ببرد .

اینکه « هرکسی با دانانی ، توانانی می باید » ، هرکسی را از نادانی ، سخت به هراس میآورد ، چون امکان داشتن قدرت را از دست میدهد . ولی « ایمان به آنچه من میدانم ، حقیقتست » در صورت « حقیقت نبودن آن » ، سبب ایجاد بزرگترین عذابها برای من و دیگران میگردد . یک فیلسوف باید در همه گفته ها و شنبده ها ، کشف آنچه حقیقت نیست بکند ، و به دیگران وابکذاره که وراء این دامنه های بی حقیقتی آن گفته ها و شنبده ها ، حقیقت را بجربند .

ایجاد احساس شرم

حکومت ملا و دین در ایران ، احساس شرم را در اغلب مردم از بین برده است . ملاحتی که برای آنچه خدا میخواند از انسان شرم نمیکند ، احساس شرم را در انسان در برابر خدا ، و طبعا در برابر انسانها از بین میپرد . مسئله بنیادی حقوق و قانون در ایران آنست که چگونه باید از نو در مردم ایجاد احساس شرم کرد . بزرگترین قدرت نگاهبان حق و قانون ، احساس شرم در انسانست ، نه زور سرنیزه حکومت و زندان و مجازات . روزگاری نقش دین و خدا ، همین « ایجاد احساس شرم در برابر قدرتش » بود ، ولی امروزه نقش دین و خدا در ایران ، نابود ساختن احساس شرم شده است . چون از این پس باید در برابر انسان شرم داشت .

دست زدن به شرافت و حیثیت انسانست که گوهر شرم میباشد . « شرم از نافرمانی از خدا » ، وسیله ایجاد قدرتهای وحشتناک و فاسد و زورورز و ظالم در تاریخ شده است .

فرهنگ ، نیروی آمیختن است

فرهنگ ، هنگامی در یک جامعه یا ملت پیدایش می یابد که تنها با فلسفه و اسطوره و دین و هنر زائیده از خود ، قناعت نمیکند ، بلکه فلسفه ها و اسطوره ها و ادیان و هنرها را در خود با هم میآمیزد ، و نیروی آمیختن آنها را باهم دارد . از این رو نیز هست که فرهنگ در یک ملت یا جامعه بزرگ پیدایش می یابد ، چون یک جامعه بزرگ ، همیشه متشکل از اقوام و قبیله ها و عشیره ها و خانواده ها و زیانها و عاداتها و آثین ها و آداب و شیوه های گوناگون افکار و تصاویر است ، و هنگامی ملت پیدایش می یابد که بتواند

همه این اجزاء را باهم بیامیزد . و ترکیبات مختلف ، از این اجزاء فراهم آورد . و ملت تا موقعی فرهنگ نیرومند دارد که این « نیروی آمیزندۀ افکار و ادیان و مشریها و روشها و آداب و هنرها » را دارد .

« آنچه این نیروی آفریننده فرهنگی تولید میکند » ، فرهنگ نیست ، بلکه آن « نیروی آفریننده آمیزندۀ » ، فرهنگ میباشد ، که از هر عنصر بیگانه ای ، به آفرینش تازه ای انگیخته میشود . موقعی نیروی آفریننده‌گی فرهنگی ما نمودار میگردد که بتوانیم دین اسلام را با دین زرتشتی بیامیزیم ، چنانچه وقتی بتوانیم فلسفه غرب و مسیحیت را با دین و اسطوره و فکر خود بیامیزیم . ما هزار و چهار صد سال است که در آمیزش دین اسلام با دین زرتشتی و اسطوره های پیش از زرتشت پیروز نشده ایم ، و ما در عرصه تاریخ ، زیر فشار آن قرار گرفته ایم که آمیزه ای از فلسفه ها و هنر های غرب را با فلسفه و هنر خود فراهم آوریم . و هنوز مستنه آمیزش با تفکرات و ادبیان هند و چین برای « نیروی آفریننده فرهنگی ما » طرح هم نشده است .

تصوف در ایران ، نشانه تلاش نیروی فرهنگی ایران بوده است . ولی ما نباید در این محصولات فرهنگی خود ، در جا بزنیم ، بلکه باید از این محصولات فرهنگی خود ، فرهنگ را به کردار نیروی آفریننده آمیزندۀ بیدار سازیم . آوردن محصولات تفکر و هنر غرب به ایران ، و تقلید کردن از آن ، هنوز با فرهنگ کار ندارد . روزیکه آشنازی ما با تفکرات و هنر غرب بعثائی رسید که از عهده پسوند دادن آن ، با تفکرات خود برآمدیم ، آنگاه ملتی فرهنگی خواهیم شد . چنانکه فرهنگی بودن ایران در برابر اسلام و عرب آن هست که بتواند تفکرات خود را با اسلام و عرب بیامیزد ، و وراء و فراز آن دو برود ، نه انکه زرتشتگیری را به نفع مسلمان شدن ، ترک کند ، و نه اینکه مسلمانی را به نفع بازگشت به زرتشتگیری ترک کند .

ایرانی ، نیروی آمیزندۀ شگفت انگیزی داشته است ، و این نیرو را باید به عنوان با ارزشترین نیرویش بپروراند . ما میتوانیم بیشتر و بهتر به هم بیامیزیم ، و ما آنقدر هستیم که قدرت آمیزندگی داریم .

ما آنچیزی هستیم که با آن می‌آمیزیم . مهر ، ویژگی ژرف ایرانیست . مانی ، یکی از برترین نمونه‌های نیروی آمیزندگی ایرانی بود . او بود که برای نخستین بار کوشید تا مسیحیت و بودائیگری و دین زرتشت را با هم پیووند . سه جهان فکری ، و سه مدنیت ، و سه دین را با هم در یک آمیزه ، باهم پیووند بدهد . فرهنگ ایران ، نقطه ایست که مدنیت‌ها ، ادیان ، فلسفه‌ها باهم گره می‌خورند .

فرهنگ ما ، فرهنگ جهانیست و تابع سیاست و دین حاکم بر ایران نیست . و همیشه قدرتهای سیاسی ملی ما ، وقدرتهاي حاکم دینی در ایران ، بر ضد این فرهنگ ما برخاسته اند . ادبیات ما باید از سر خودرا از تنگی « ملت به معنای سیاسی و دینی و مذهبی اش » آزاد سازد تا بتواند رسالت فرهنگی خودرا پی کند .

بی‌خودی و از خود گذشتگی

آنچه را ما « خود » می‌نامیم و « خود » میدانیم ، دامنه تنگی از خود ماست . ولی همین « خودتنگ ما » مرز معین و مشخصی ندارد ، و چه بسا که ما فراز آن می‌رویم و از آن خارج می‌شویم . ولی وقتی زیاد از این دامنه تنگ دورافتادیم ، میانگاریم که « بی‌خود » شده‌ایم ، یا از « خودمان » گذشته‌ایم . تا وقتیکه درک تنگی این خود را نکرده‌ایم ، آنرا لانه گرم خود میانگاریم ، و به آن افتخار می‌کنیم ، ولی وقتی به تنگی آن پی بردیم ، از آن نفرت پیدامیکنیم ، و چون « خود » را ، همان « خود تنگ » میدانیم ، از خود به طور کلی ، نفرت پیدامیکنیم .

مسئله واقعی ، درک « خود تنگ » و گستردن دامنه آن ، و دسترسی به خودی پهناورتر است . ولی ما با خود ، بطرور کلی دشمن می‌شویم ،

ومیکوشیم دست از خود بکشیم ، و از خود بگذریم . و فراز این خود تنگ رفتن را ، عالم بیخودی میشماریم . در حالیکه ، آنچه را بیخودی میخوائیم ، دامنه پهناورتر خود است ، و فقط باید آن خط موهومی مرزی را که دیگران به عنوان خود ما معین ساخته اند ، از گردآگرد خود بزداییم .

ما یک عمل را تنها بر پایه اغراض و سوانق و امیال این « خود تنگ » ، المجام غیدهیم ، بلکه گاه بر پایه اغراض و منافع و سوانق « خود پهناورتر خود » با بالآخره « خود بی نهایت دامنه دار خود » المجام میدهیم .

« خود » میتواند ، طبق شرائط یا هیجانات یا افکاری ، گاه پهناورتر و گاه تنگتر گردد . خود ، همیشه یک دامنه ثابت و معین ندارد . در اثر اینکه مردم به دور هر کسی ، بر فراز این خط مرزی موهوم ، یک دیوار بلند و محکم میکشند ، خود ، یک دژ و قلعه میشود ، وطبعاً انعطاف پذیری اش را از دست میدهد . و همیشه « گشوده شدن خود » را به شکل از هم گستن و شکاف انداختن و منفجر ساختن این دیوار درمی یابند .

ورود در عالم بیخودی یا « از خود گذشتگی » ، یک عمل قهرمانانه میشود . ولی ما در « از خود گذشتن » و در « بیخود شدن » ، هنوز در خود و با اخودیم ، فقط از خود تنگ خود ، عبور کرده ایم . ولی « تنگ بودن » ، احساسی است که موقعی ایجاد میشود که انسان ، بزرگتر و پهناورتر از یک خودش شده باشد ، یا گرایش به « فراتر از خود بالیدن و شگفتگی » پیداکند . کسیکه هنوز این رویش را ندارد ، احساس این تنگی را از خود ندارد ، و احساسی از آن ندارد که عمل یا فکرش « خود پرستانه » است . احساس خود پرستی ، ولو آنکه یک آن در ما برق بزند ، نشان آنست که ما در آن آن احساسی از « خودی پهناورتر » داشته ایم .

ذوق ، بجای اراده

آنکه تخیل نیرومند دارد ، رویرو با خیالات فراوان است ، طبعاً تولید انبوه وارانه خیال ، به او اجازه انتخاب ارادی و فکری میان خیالات نمیدهد ، بلکه این « ذوقست » که میان خیالات (آثار هنری ، نقاشی ، شعر ، موسیقی ...) با سرعت انتخاب میکند . ولی در اندیشیدن ، امکاناتی را که تفکر می یابد ، خیلی کمست ، و معمولاً انتخاب میان دو شقه است . از این رو این اراده است که میان « امکانات فکری » ، تصمیم میگیرد .

از اینرو میان « انتخاب ذوقی » و « انتخاب آگاهانه ارادی » ، باید تفاوت گذاشت . ولی در واقع ، ما میان امکانات فکریان نیز بیشتر با ذوق ، انتخاب میکنیم تا با اراده . اراده ما در تصمیم گیری و انتخاب ، بسیار کند و آهسته و مردد است ، و این ذوق ماست که به اراده ما ، جهت میدهد . و از آنجا نیکه « تصمیمات ارادی فکری » بیشتر دچار اشتباه میشود که « انتخاب ذوقی » ، انسان بیشتر به ذوقش اتكاء میکند تا به اراده اش . حتی ما میان افکار و عقاید ، بیشتر ذوقی بر میگزینیم تا فکری و ارادی . ما بیشتر می پسندیم و کمتر میگزینیم .

خدا ، ساخته عقل است یا « پیدایش انسان »

در دوره روشنگری ، خدا و دین را ساخته عقل میشمرد ند . عقل انسان ، برای رفع نیازهای روانی انسان ، مفهوم یا تصویر خدا را ساخته بود . انسان ، هزاره ها تابع یک مفهوم و اندیشه اشتباه عقل خود بوده است . در حالیکه در شیوه تفکر پیدایشی ، خدا و دین ، چهره ای بود که از گوهر انسان (از تخمه انسان) پیدایش می یافت ، یا به عبارت دیگر زائیده یا روئیده میشد . خدا ، بیان آفرینندگی گوهری انسان بود ، نه یک ساخته آزمایشی عقل ، برای رفع نیاز موقعی روانی انسان در تاریخ .

رد کردن خدا ، دور انداختن یک « محصول آزمایشی و ساختگی عقل » است . انسان وقتی دیگر این نیاز روانی را ندارد ، عقل نیز نیاز به آن ندارد که ، این مفهوم یا تصویر غلط را نگاه دارد ، و تا برای هر انسانی و هرجامعه ای هنوز این نیاز روانی هست ، عقل ، این مفهوم و تصویر را نگاه میدارد . ولی وقتی خدا ، از ژرف انسان روئیده و زائیده شده بود ، خدا را می بایست از خود که تخمه خدا بود ، ریشه کن کند ، و با کنندن ریشه خدا ، خود را نابود میساخت . از اینگذشته از خدا ، که چهره او بود ، میتوانست در خدا ، خود را بشناسد . تفکر در باره خدا ، همیشه بشیوه ای « عقلی ساختن خدا » بوده است و خدائی که عقلی ساخته شد ، دیگر چهره گوهر انسان نیست ، بلکه مخلوق عقل انسانست ، که مانند سایر مخلوقات عقل ، همانسان که قابل اثبات کردن هستند ، قابل رد کردن نیز میباشند .

چگونه یک ملت ، بزرگ و کوچک میشود

برای پیوستن به هر ملتی باید « شبیه خدای آن ملت » شد . ملت ، هیچگاه ، مجموعه بسته ای از اقوام و قبائل و عشایر و افراد نبوده است . ملت ، همیشه قدرت حاذبه ای بوده است که وقتی میافزوده است ، اقوام و عشائر و افراد و گروههارا به خود میکشیده است و در خود می بلعیده است ، و وقتی از قدرت این جاذبه ، میکاسته است ، کم کم اقوام و قبائل و افراد ، از آن پاره و تجزیه میشده اند و دور میافتاده اند و یا کوچ و هجرت میکرده اند .

بویژه افزایش و کاهش این قدرت جاذبه در مرزهای آن ملت ، بهتر نمایان میشده است و میشود . خدای هر ملتی ، تصویری از ارزشها فرهنگی و اخلاقی و سیاسی و اجتماعی و حقوقی آن ملت است ، که قدرت جاذبه اش طبق مرور زمان میافزاید یا میکاهد . مهاجرت از یک کشور ، تنها بیان تنگیهای اقتصادی و سیاسی و منذهبی نیست ، بلکه بیان آنست که « جاذبه

ارزش‌های فرهنگی و حقوقی و فکری و اخلاقی و اجتماعی ملتی دیگر » بیشتر از جاذبه تصویر خدای ملتی شده است که تا کنون ما به آن تعلق داشته ایم ». انسان میخواهد شبیه خدائی دیگر بشود . یک خدا ، برای از دست ندادن مخلوقات خود (آنانی که شبیه او هستند) باید با خدای دیگر که آن مخلوقات را به خود کشانیده است ، پیکار کند .

اعتلاء بازی

بازی ، تنها « کار بی رنج » نیست ، بلکه کاریست که علیرغم رنجهایی که دارد ، شادی می‌آورد . از این رو تمدن و ریاضت و مهارت ، انسان را آماده می‌سازند تا « مشکلات و موانع سخت تری » را که موجود رنجهای بیشتر و شدیدترند ، پیش در آمد بازی خود بشمارد . رفتان به نجیب ، اعتلاء بازیست . همانطور که عشق ، یک نوع بازیست ، چون برای رسیدن به وصال ، باید با مهارت ، و با شادی ، تحمل دشواریها و رنجها و هجرها و نازها و نامهربانیها را کرد . افزایش رنج و درد و موانع ، بازی را اعتلاء میدهد . درست این ریاضت ، امکان شاد بودن در بازی را می‌افزاید . و درست پیش آمد ن « یک اتفاق غیرمنتظره و ناگهانی و محاسبه ناشده و حدس نازده » و به پیشواز آن شتافت ، به بازی ، علوبت می‌بخشد . از این رو نیز « یافتن چشم خورشید گونه معرفت » در هفتخوان با چیره‌گی بر دیو سپید ، با نجیب و بازی ، آغاز می‌شود .

کج شدگیهای یک مسئله

ما معمولاً با « حل یک مسئله » ، کار نداریم ، بلکه با « حل یک مسئله که بارها کج و معوج شده است » کار داریم . حل یک مسئله ، همیشه مانند « زدن مستقیم و یک ضریبه چکش ، روی یک میخ است » . ولی در اثر ناشیگری آنانکه چکش را در دست داشته اند ، یک میخ ، بارها کج شده است ، و همیشه نفر بعدی ، میخ را کج تر کرده ایت ، و بالاخره ، فروکوبیدن آن میخ ، نیاز به « رفع کجیهای مختلف خود میخ » دارد ، چون میخ با این کجیها ، فروغیرود ، ولو هر چه محکمتر آنرا بکوییم . مسائل اجتماعی و سیاسی و حقوقی ، اغلب « میخهای هستند که بارها در اثر کوبیدن ناشیانه ، کج و کوله شده اند » ، که از سوئی نمیتوان آنرا از زمینه اش بیرون کشد ، و از سوئی نمیتوان آنرا ، آنطور که هست ، راست و فرو کرد .

آنچه متقادع میسازد ولی نمیانگیزد

هرچه یک گفته ، روشنتر ساخته شد ، کمتر انسان را میانگیزد . اینست که آوردن استدلالات برای متقادع ساختن طرف ، از عقلی و منطقی بودن سخن ، طرف را از دیدگاه عقلی قانع میسازد ، ولی به آن ، دل خود را نمیسپارد . با روشنتر شدن آن سخن ، نیروی انگیزندگیش را از دست داده است . یک انسان ، دل به یک سخن نمیدهد ، چون عقلش را راضی ساخته است ، بلکه چون اورا میانگیزد .

پژشگ ضحاک

اهرین که پژشگ ضحاک برد ، میدانست که در ضحاک ایجاد کرده

بود (روئیدن مار بر دوشاهی ضحاک) چگونه میتوان تسکین بخشدید ، ولی نمیدانست چگونه میتوان آنرا چاره کرد ، و چگونه میتوان ریشه درد را از بین برد . بیماریهایی که اهرین میآورد ، تسکین بخشنده ولی معالجه ناپذیر .

رستاخیز مسیح و محمد و بودا

اگر امروز محمد و مسیح و بودا ، دوباره میزیستند ، خود ، نخستین مخالفان سرخخت اسلام یا مسیحیت یا بودائیگری بودند . هر دینی که بر اذهان و روانها حکومت میکند ، اصالت خودرا از دست میدهد ، و با سرنگونساختن آنست که راه « یک تجربه دینی تازه » باز میشود .

« این آزادشدن از دین پیشین » بوده است که تجربه اصلی آنها از دین را تشکیل میداده است ، نه « استوار ماندن در دین » . طبعاً آنها کسانی بودند که امروزه دین خودرا نسخ میکردند ، تا تجربه تازه ای از پدیده دین بیابند . تجدید مسیحیت یا اسلام یا بودائیگری ، مسئله اساسی نیست ، بلکه « تجربه تازه ای از دین بطور کلی کردن » ، مسئله اساسی است . تجربه اصیل دین در محمد و مسیح و بودا او زرتشت ، همان « جریان نسخ ادیان پیشینیانشان » بوده است . با نسخ هر دینی ، میتوان به عالیترین تجربه دینی رسید . این کاری که برای خودشان حلال و گوارا بوده است به دیگران حرام و ناگوار ساخته اند . نسخ هر دینی ، دین را از بین فیبرد ، بلکه امکان پیدایش تجربه تازه ای از دین میشود .

از یک فکر ، یک اصل ساخته میشود

یک فکر ، وقتی گاه گاه در زندگی به کار برد میشود (هر فکری را همیشه غیتوان بکار برد ، چون فرصتی که بتوان آنرا بکار برد ، همیشه بیش نمی آید) بیشتر مفید است ، تا فکری که به شکل « یک اصل » در آورده شود . وقتی ما از یک فکر ، یک اصل میسازیم ، از سوئی میخواهیم همیشه آن فکر را در هر موردی بکار ببریم . از سوئی دیگر میخواهیم همیشه کاربرد آن فکر را ، بر کار برد سایر افکار ، ترجیح بدھیم .

با اصل ساختن یک فکر است ، که پرستش آن فکر ، شروع میشود . مثلا انسان میتواند گاه گاه در مواردی که پیش میآید ، به فکر بردن لذت باشد . همانطور گاه گاه در مواردی که پیش میآید ، قبول درد و عذاب را ، بر گرفتن لذت ترجیح بدهد . ولی از روزیکه ، لذت گرفتن ، اصل شد ، از این پس او میکوشد به هر ترتیبی که شده ، همیشه امکان لذت گرفتن پیدا کند ، و از برخورد با کوچکترین درد و عذابی میپرهیزد و از آن نفرت پیدامیکند . از این پس محور زندگی اش ، لذت بردن همیشگی میشود . همه اعمالش و افکارش باید فقط به فکر لذت بردن باشند .

مثلاً ، انسان میتواند گاه گاه ، وقایع یا پدیده هارا به ماده ، و گاه گاه به ایده برگرداند ، ولی وقتی از ماده یا ایده ، اصل ساخت ، شروع به پرستیدن یک فکر میکند . آن فکر را بر سایر افکار ترجیح میدهد ، و همه چیز باید از دید آن فکر ، دیده و کرده بشود . و این علامت فقر فکری و خستگی روانی و انحطاط انسانست .

یک فکر غنی ، یا روان آفریننده و پر نشاط ، چنین تنگنائی را در تفکر و روان خود نمی پذیرد . « تلاش برای اصل ساختن یک فکر یا ارزش یا عقیده یا سیستم فکری » ، نشان فقر و نازاشدگی فکری و خستگی و افسردگی روانیست .

دنیای حقیقی

دنیای حقیقی ، خدای حقیقی ، علت حقیقی ، وجود حقیقی همه در اثر آن پیدایش یافته اند که ما دیگر کثرت و تنوع و غنا را نمیتوانیم تحمل کنیم . فقط یک دنیا باید ، حقیقت باشد و بقیه دنیاهای باید دروغ و سایه وار و غیر واقعی و خیالی باشند . فقط یک خدا باید حقیقت داشته باشد ، فقط یک علت ، یک اصل ، یک وجود ، یک رهبر باید حقیقی باشد ، و مابقی باید دروغین و موهم و شیخ و سایه و پندار باشند .

از این رو نیز هست که بلافاصله ، مابقی باید « ضد حقیقت = کفر » باشند . ردکردن یک خدا برای پذیراندن خدای دیگر ، ردکردن یک اصل و علت و زیر بنا و گوهر و فطرت بجای یک اصل و علت و زیربنا و گوهر و فطرت دیگر ، همه نشان گریختن و نفرت از تعدد و کثرت و غنانست .

بر عکس انگاشت ما ، مردم در جهان باستان ، بت پرست نبودند ، چون پرستیدن با « خدای واحد » ، با « اصل واحد » با « سیستم واحد » ، یا « حقیقت واحد » شروع میشود . کسیکه در معبدش پنجاه خداست ، و امکان بیشتر شدن خدایان نیز همیشه هست ، خدائی را نمی پرستد . و قبول خدایان (تعدد اصل ها ، تعدد ارزشها ، تعدد قدرتها) ، تحمل پرستیدن را نمیکند . این میل به اصل ساختن یک فکر یا تصویر یا ارزش است ، که از سوئی « شکستن افکار و تصاویر و ارزش‌های دیگر را به عنوان بت » میظلدی ، و از سوئی « پرستش یک فکر یا تصویر یا ارزش و یا وجود » را میظلدی .

« تلاش برای استخراج همه پدیده های جهان و همه کار ها از یک فکر یا از یک تصویر ، یا از یک ارزش » ، دلیل ناحقیقی و کاذب بودن و غیر واقعی بودن و ضد حقیقت بودن « تلاش برای استخراج همه پدیده ها از فکر یا تصویر یا ارزش دیگر » نیست .

اینکه در بعضی از اعمال ، تلاش برای توجیه آن اعمال از دیدگاه دو ارزش (یا دو معیار و دو جهان بینی) مختلف که هردو حقیقی هستند ، به بن بست

میرسند (در تراژدیهای زندگی) ، دلیل آن نمیشود که ما دست از یک ارزش یا معیار یا جهان بینی بکشیم ، و فقط یک ارزش یا معیار یا جهان بینی یا سیستم فکری را حقیقی بدانیم .

هنر ، آخرین امکان آفرینندگی

انسان ، در هنر های زیبا (موسیقی ، شعر ، نقاشی ،) آخرین امکان آفرینندگی خود را دارد . در هنر است که میتواند همیشه آفرینندگی خود را ادامه دهد . در حالیکه در سایر دامنه های زندگی ، این امکان آفرینندگی را به سهولت میتوانند از او بگیرند ، و راه آفرینندگی در آن دامنه ها به او بینندند . در دین و اخلاق و فلسفه و علم ، میتوانند راه آفرینندگی را از او بکلی بگیرند ، و نازانی او را برای او را چنان محسوس سازند تا دست از آزادی خود بکشد .

اینکه یک راه اندیشیدن و فهمیدن جهان هست ، اینکه یک راه عمل کردن در جهان هست ، اینکه فقط یک شیوه زیستن هست ، چیزی جز قبول نازانی خود نمی باشد . وقتی ما در معرفت یا عمل خود بجهانی برسیم که به « این یک راه اندیشیدن و زندگی کردن و عمل کردن » شک بورزیم ، آنگاه مسئله نازانی ما با دین یا اخلاق یا فلسفه ای که دیگر قابل اعتماد نیستند ، با هم مارا به بن بست شکفت انگیزی میراند .

در اینجاست که در آفرینندگی در هنرهای زیبا ، باز ما به « آفریدن در فلسفه و دین و اخلاق » انگیخته میشویم . اگر انسان ، قادر است که در هنر های زیبا بیافریند (در شعر ، در موسیقی ، در نقاشی و پیکر تراشی) چرا قادر به آفریدن در دین و فلسفه و اخلاق نباشد ؟ اینست که هنر ، امید و یقین به زیستن را دویاره به ما میدهد .

هنر ، آخرین پناهگاه آفرینندگی انسان هست . وقتی در دین ، دیگر همه راههای آفرینندگی اخلاقی و بینش جهان بسته میشود ، موسیقی و شعر و رقص و نقاشی و پیکر تراشی ، ما را به آفرینندگی در جهان دین و فلسفه و اخلاق میانگیزند .

از این رو ضدیت با هنرهای زیبا (با شعر ، با موسیقی ، با نقاشی ، با پیکر تراشی . با رقص) ، همیشه برای « نفی این قدرت انگیزندگی به آفرینندگی در هنر » است . ادعای انحصاریت حقیقت در هر دینی و فلسفه ای و اخلاقی ، یا میکوشد هنرهای زیبا را به تابعیت خود در بیارده ، یا میکوشد آنها را دروغ بداند ، یا آنکه آنها را محروم یا تحریر کند .

با آنکه اسلام ، به شعر ، مهر دروغ بودن (ضد حقیقت بودن) زد ، ولی شعر ، بالآخره قدرت انگیزندگی به افریدن در معرفت را در خود کشف و محسوس کرد . تصوف ، بدون شعر گفتن ، نبیتوانست « راه کشف معرفت های تازه » را علیرغم دعوی انحصاری حقیقت در شرع ، بازکند . همینطور در دوره باز زائی (رنسانس) در اروپا ، هنرهای زیبا ، انسان را به آفرینندگی در فلسفه و اخلاق و دین ، که دین در انسان منکر شده بود (خدا انسان را به تصویر خود میافرید ، ولی انسان حق نداشت مانند او آفریننده بشود) و انسان را از آن باز میداشت ، انگیخت . این نقش را هنرهای زیبا در کشورهای اسلامی هنوز بازی نکرده اند .

در تصوف ، در شعر گفتن ، راه درک و کشف معرفتهای تازه ، علیرغم دین یافته شد ، ولی این معرفتها (اندیشه ها) در همان شکل شعری ، باقی ماندند ، و در واقع حق نداشتند از این شکل ، خارج شوند .

تا این اندیشه ها در شکل شعر بودند ، از دیدگاه دینی ، حکم دروغ را داشتند و بی اعتبار و بی ارزش بودند ، و انسان فقط حق داشت یک لذت هنری خالص از آنها ببرد . کشفیات معرفتی در شعر ، راه تفکر تازه را نبیتوانست بگشاید . این تفکر شرعی - دینی ، یا تفکر رسمی صوفیانه بود که این اشعار را طبق معیارهای خود میفهمید .

تجربه های تازه معرفتی ، همه در زندان شعر ، محبوس میمانند ، و هر کسی حق داشت در این زندان ، به ملاقات آنها بود ، و با خارج شدن از این زندان ، می بایست آنها را فراموش سازد . معرفتهای شعری ، تابع معرفتهای دینی و صوفیانه رائج در بازار باقی میماند .

کلماتی که یک معنای خود را از دست داده اند

کلماتی در زبان هستند که در چهارچوبه دین یا فلسفه یا جهان بینی خاصی ، دو یا چند معنا داشته اند که « از هم جدا ناپذیر بوده اند » ، و هر معنای در آن کلمه ، معنای دیگر را بلا فاصله زنده میساخت . ولی با از بین رفتن این دین یا جهان بینی ، آن کلمه در زبان میماند ، ولی معنای که در گذشته در همان کلمه ، به هم پیوند خورده بودند ، بریده از هم ، کنار هم بکار بردۀ میشوند . مثلاً کلمه آخشیج در زبان فارسی کهن ، هم معنای ضد و هم معنای گوهر دارد . علت هم این بود که در جهان بینی اصیل ایرانی ، گوهر ها (آب و خاک و آتش و ...) با هم ضد بودند ، ولی هر ضدی از دیگری زائیده میشد و با دیگری میآمیخت ، و آفریننده میشد . وقتی این جهان بینی از بین رفت ، کلمه آخشیج ، بیشتر به معنای گوهر و عنصر بکار میبرود ، ولی معنای ضد بودنش متزوال شده است .

همانطور که در کلمه « اندازه » ما ، همان معنای « معیار » و « واحد اصلی » و « در حد خود ماندن » را میگیریم ، در حالیکه اندازه (با هم + تاختن) همان « با هم دویدن اضداد اصلی آفرینش » بوده است . در این با هم دویدن اضداد ، آفرینش و پیدایش و اخلاق و زندگی و حقوق ، امکان داشته است . ولی این عمق گم شده در کلمات (یک معنای کلمه ، تداعی به معنای

دیگر ش نمیکند ، معانی دیگر را نمیانگیزد) ، ما نند شیع ، آواره در آن زبان و فرهنگ ، میمانند ، وکسی آنها را به جد غیبگیرد ، تا روزیکه آن جهان بینی و دین و فلسفه از سر ، بشیوه ای احیاء گردد .

مثالاً ، کلمه « فر » ، در زبان فارسی باستانی یک « ویژگی بنیادی انسان بطور کلی » بوده است . فر ، در خشش این خودزنی انسان بوده است . فر ، بیان اصالت انسان بوده است . سپس این کلمه از سوی قدرتمندان ، چه دینی و چه سیاسی و نظامی ، به خود اختصاص داده شده است ، و درست با همین کلمه ، اصالت و خود زانی ، از انسان گرفته و زدوده شده است . و در این تخصیص کلمه به خدایان و قدرتمندان ، راه یک انقلاب فکری سیاسی و حقوقی در ایران و در فرهنگ زبان فارسی (طبعاً برای همه مللی که در این فرهنگ بزرگ شده اند و جزء واحد ایران سیاسی نیستند) بسته گردیده است

معرفتهای ملا نصرالدینی

حقایق هر چه بیشتر پیش پا افتاده شدند ، کمتر درک و یادیده ، و کمتر به جد گرفته میشوند . از این رو نیز هست که « گفتن حقایق پیش پا افتاده » ، سبب تحقیر کردن عقل و فهم دیگران است ، ولی همین حقایق پیش افتاده را که همه به آسانی میتوانند بفهمند و فقط نیاز به شعور یک کودک دارد ، زودتر از حقایق دشوار فهم ، فراموش میکنند و یا نادیده میگیرند .

از این رو ، گفتن چنین حقایقی ، باید شکل حنده آور و مضحك پیداکند ، تا احترامی را که هر کسی به عقل و شعور خود میگذارد ، حفظ گردد . و از آنجا که آخرندها ، بیشتر از همه ، همین حقایق پیش پا افتاده انسانی را پایمال میکنند و نادیده میگرند و کسر شانشان میدانند که به آن توجه کنند ، این حقایق را ملت بر زبان یک آخرنده گذاشته است .

تنها آخرندهی که به حقایق پیش پا افتاده ، اعتناء میکند و با گفتنش ، مردم

را میخنداند تا در توجه به این حقایق پیش پا افتاده ، از عقل و فهم و شعرشان خجالت نکشند . ولی با توجه به حقایق پیش پا افتاده ، انسان از « کودک شدن دوباره خود » خجالت میکشد و از عمل به آن سر باز میزند .
و عمل طبق این حقایق را ، کاری کودکانه و بالآخره احمقانه میشمارد .

اینست که حقایق را نباید زیاد عادی و معمولی ساخت ، تا فهمش ، نیاز به حد اقل فهم داشته باشد ، تا کردن آن کار ، احساس حقارت در انسان ایجاد کند . اغلب تفکرات اخلاقی که بیناد اعمال اخلاقی هستند ، همین حالت را پیداکرده اند . کردن یک عمل اخلاقی ، نیاز به گستاخی برای کردن یک کار احمقانه دارد . اینست که یک عمل زیرکانه که نیاز به تفکرات پیچیده ، و جا به جا ساختن مقاصد و اغراض ، بجای هدفها و ایده آلهای اخلاقی ، و پوشانیدن آنها را دارد ، بیشتر مردم را جلب میکند .

دیگری را سزاوار نفرت خود کردن

ما در نفرت ورزی به دیگری ، در نهان میکوشیم که دیگری را سزاوار نفرت خود بکنیم . او با دیدن نفرت ما از اعمالی ، او به کردن همان اعمال و اداشته میشود تا انطباق با نفرت ما داشته باشد . او نا خود آگاهانه در عملش پاسخ به نفرت ما میدهد .

تصویر اکراه آمیز و خصمانه ما از هرکسی ، دیگری را به اعمالی میانگیزد که انطباق با این تصویر پیداکند . و در عشق ورزی ، در نهان میکوشیم که دیگری را سزاوار عشق خود بکنیم . عشق ما ، اورا به اعمالی و امیدارد که انطباق با عشق ما پیداکند . در واقع ما با نفرت و عشق خود به دیگری ، اورا مجبور به تغییر دادن اعمال و افکار او میکنیم . فقط « اجبار به اعمالی که انطباق با نفرت پیداکند » کمتر درک میگردد ، ولی « اجبار به اعمالی که انطباق با عشق ما پیداکند » بیشتر درک میگردد .

انسان در برابر عشق دیگری ، بیشتر احساس اجبار میکند . « بد شدن ، خودرا بد ساختن ، خودرا منفور ساختن » آسانتر و راحت تر است ولی « خوب شدن و خودرا خوب ساختن و خودرا محبوب ساختن » دشوارتر و عذاب آور تر چون بیشتر درک این اجبر را میکند . از اینرو هست که در عشق ورزی به دیگران ، باید اندازه شناخت ، تا دیگری در « خودرا خوب ساختن » زیاد خودرا زیر فشار نیابد . در این صورت ، عشق ما ، جهنم اورا فراهم خواهد ساخت . همینطور ، اگر ما نفرت مطلق به دیگری پیدا کنیم ، دیگری را « مجبور به اهرمین شدن » میکنیم . اینکه ما با اهرمین ، بهتر پیکار میکنیم تا با « دشمنی که صفات خوب و بد را آمیخته در خود دارد » ، میکوشیم ، تا « تصویرات ما از دشمن » ، تصویر اهرمین باشد ، تا او ، به اوج اعمال شرّ انگیخته گردد .

ما با قدرت نفرت و عشق ورزی خود میتوانیم تفکرات و اعمال هرکسی را تغییر بدهیم . ما با عشق خود میتوانیم ، یک انسان را تبدیل به خدا بکنیم و با نفرت خود میتوانیم یک انسان را تبدیل به اهرمین بکنیم . ولی ما کسی را خدا نمیکنیم ، چون رشگ به خدا شدن دیگری می برم ، و همه را اهرمین میسازیم ، چون شادی از « اهرمین ساختن جهان » داریم . بیانید شادی از خدا ساختن انسانها پیدا کنیم . انسانی که میتواند از هرکسی خدا بسازد ، باید از داشتن چنین قدرت تحول دهنده ای جشن بگیرد .

یقین و « معرفت آنی »

ما در تجربه های تکان دهنده درونی خود ، همیشه نقشی را (معرفتی را) که از آنها داریم ، با خود آن تجربه ها ، مشتبه میسازیم . « یقین » ما از این تجربیات ، نتیجه آنست که این تجربیات ، سراسر ما را با شدت تکان میدهند . ولی علیرغم این یقین خود از آن تجربیات ، ما این تجربیات را کمتر

میشناسیم ، چون این تجربیات آنی و ناگهانی و عمیق ، مهلت آنرا پیدا نمیکنند که در معرفت ما ، گستردۀ فودار و چشمگیر شوند . این تجربه شدید و عمیق ما ، یقین می‌آورد ، ولی روشن نیست . روشنی آنی و ناگهانیش ، تاریکی شدیدی از پس خود می‌آورد ، درحالیکه یقینش با این معرفت کوتاه آنی و ناگهانی ، انطباق و سازگاری ندارد . آرمان ما آنست که « معرفتی مداوم و گستردۀ داشته باشیم که همیشه در اختیار ما باشد » و چنین معرفتی ، متلازم با « یقین » باشد . ولی یقین ما فقط در یک نقطه و آن هست که با معرفت ما به هم بر میخورند .

عمق و اشتباه

دو چیز ، سبب مشتبه ساختن پدیده‌ها و تجربه‌ها باهم میگردد . یا آنکه آنها خیلی به هم نزدیکند ، یا آنکه آنها خیلی عمیق و تاریک هستند . معمولاً تجربه‌های اخلاقی و دینی و عرفانی بسیار عمیق و تاریکند ، علیرغم آنکه بسیار تکان دهنده‌اند . و در این اعماقست که ما بسیاری از تجربیات خود را باهم مشتبه می‌سازیم ، ویکی را بجای دیگری می‌گیریم . و در این اعماق نیز هست که این تجربیات « قدرت تحول شدید به هم‌دیگر دارند » . آنچه برای مادر صورتی و نشانی و نمادی ، فودار شده است ، لحظه‌ای بعد ، تجربه‌ای دیگر شده است ، ولی ما هنوز با همان صورت و نشان و نماد ، با این تجربه تازه رویرو می‌شویم ، و از « تغییر تجربیات خود ، و مشتبه سازی آنها با هم‌دیگر » بیخبریم . اینست که در تجربیات اخلاقی و دینی و عرفانی ، بیشتر و شدیدتر ، گرفتار اشتباه هستیم ، ولی کمتر از این مشتبه سازی‌های مرتب ، باخبریم . هرچه تجربیات ما سطحی تر شدند و هرچه آنها از هم دورتر گردیدند ، امکان اشتباهات و « مشتبه سازی‌ها » کمتر می‌گردد . معمولاً معرفت ، چیزی جز همین جریان سطحی سازی تجربیات ، و « بیگانه و دور سازی